

شماره پنجم

# وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

دوره‌ی جدید

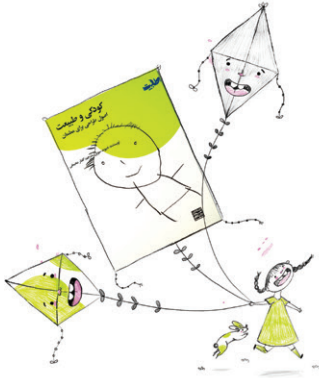
به احترام انسانِ میانه  
درباره‌ی معمولی بودن

شماره ۱۱۱ تیرماه هزار و چهارصد و دو

\* ماهنامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

# کودک و محیط طبیعت



چرا کودکان به فضاهای شخصی نیاز دارند؟  
نقش مدارس در ایجاد این فضاها چیست؟

کودکان در این مکان‌های مخفی رشد کرده و احساس آزادی می‌کنند. این فضاهای خاص برای سلامت جسم و روان کودکان بسیار اهمیت دارد.

مشخصات عمومی:  
نویسنده: دبیود سونل  
مترجم: گلنار محبعلی  
۱۳۴ صفحه، قطع وزیری



چرا بچه‌ها اینطوری که هستند بار آمده‌اند؟  
از طریق «زن‌ها»؟ یا «محیط»؟

و یا شاید هر دو...

مشخصات عمومی:  
نویسنده: جودیت ریچ هرینس  
مترجم: ناهید رضازاده  
۴۶۴ صفحه، قطع وزیری



تابحال از خود پرسیده‌اید: چرا عملی کردن ایده‌هایم  
برایم مشکل است؟ چرا همیشه منتظر کسی  
هستم که به من بگوید چه کنم؟

شاید باورکردنی نباشد اما ۱۲ سال تحصیل در مدرسه ما  
را به این نقطه رسانده!

مشخصات عمومی:  
نویسنده: جان باورگانو  
مترجمان: دنیا امیری، دلارام فلاهی  
۱۰۸ صفحه، قطع رقعی



اینستاگرام: @jdm.press  
تلگرام: @jdm.press  
مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه

انتشارات  
جهاد  
دانشگاهی  
مشهد  
ناشر کتاب‌های سبز

انتشارات جهاد دانشگاهی مشهد  
مرکز بخش و توزیع: ۰۵۱-۳۱۹۹۷۳۲۶  
دفتر نشر: ۰۵۱-۳۱۹۹۷۳۲۲

دوره مقدماتی

پرورش مربی فکرپروری و فلسفه‌ورزی با کودکان

(P4C)

دوره ۳۵ ساعته

۱۱-۲۷ مرداد ۱۴۰۲

مشهد، احمدآباد

قائم ۴، پلاک ۴۹

۰۵۱۳۸۴۷۸۷۹۲

**دکتر روح‌الله کریمی**  
عضو هیئت علمی گروه فیک پژوهشگاه علوم انسانی  
و مطالعات فرهنگی

چهارشنبه، پنج‌شنبه و جمعه، ۲۵ تا ۲۷ مرداد



**فریده مدرس‌زاده**  
مربی و پژوهشگر حوزه فلسفه برای کودکان

چهارشنبه و پنج‌شنبه، ۱۱ تا ۱۲ مرداد


چهارشنبه، ۱۸ مرداد جلسه آنلاین




**سوفیای غم**  
مربی فیک و پژوهشگر بازی‌های خلاق و نمایشی

جمعه، ۱۳ مرداد



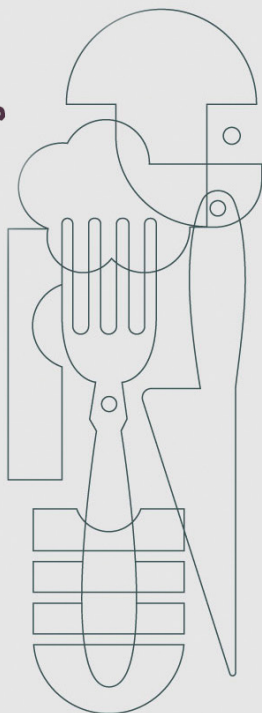
 [school.abook.ir](http://school.abook.ir)

 [school\\_cafe\\_ketab\\_ajtab](https://www.instagram.com/school_cafe_ketab_ajtab)



نور،  
طعم،  
ویک لذت ناب...  
میزبان این خانه، سرآشپز و تیمش هستند  
ساطور، همیشه در جریان...

مشهد؛ قاضی طباطبایی؛ سوزنچی ۵



فرهنگسرای جهاد دانشگاهی مشهد

دوره های هنری پاییز ۱۴۰۲

سلفژ و تئوری موسیقی، موسیقی کودک

تار، سه تار، دوتار، تنبور، بریت، سنتور

کمانچه، دف، تنبک، کاخن

ویولن، پیانو، گیتار، فلوت، ویولنسل

آواز ایرانی، آواز کرال، آواز کلاسیک

طراحی ۱ تا ۸، نقاشی، مبانی هنرهای تجسمی

مجسمه سازی، تصویرسازی، طراحی لباس

نقاشی باتیک، نقاشی پارچه، پتینه کاری

خوشنویسی (نستعلیق، تحریری)، تذهیب

طراحی و نقاشی کودک و نوجوان

عکاسی دیجیتال، عکاسی با موبایل

پردازش عکس دیجیتال، تدوین

تصویربرداری، کارگاه پردازش عکس

نمایشنامه نویسی، بازیگری تئاتر

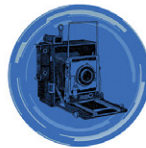
بازی نمایش، فن بیان



خانه موسیقی



خانه هنرهای تجسمی



خانه عکس: بابی



خانه نمایش

ثبت نام: ۲۷ شهریور

شروع دوره: ۱۲ مهر

سه راه ادبیات، مجتمع دکتر علی شریعتی، فرهنگسرای جهاد دانشگاهی مشهد

۳۱۹۹۷۲۰۶، ۳۱۹۹۷۲۰۵، ۳۱۹۹۷۲۶۰، ۳۸۴۰۰۰۲۱

www.Farhangsara.jdm  Farhangsara.jdm  Farhangsarajahad

مشهد  
دانشگاه  
جهاد  
فرهنگسرا



همه‌ی ما معمولی هستیم، خسته‌ایم، شگفت‌انگیزیم، شجاعیم،  
قهرمانیم، بی‌پناهم؛ فقط به روزش بستگی دارد.

برد ملترز



## توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: [sdjdm.ir](http://sdjdm.ir)

پست الکترونیک: [vaghayemag.sdjdm@gmail.com](mailto:vaghayemag.sdjdm@gmail.com)

اینستاگرام: [vaghayeh1389](https://www.instagram.com/vaghayeh1389)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان **جهاد دانشگاهی** خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | **دکتر کمال الدین ناصری**

مدیر مسئول | **هنگامه الهی فرد**

سر دبیر و مدیر رویداد | **شادی اسعدی**

نمونه خوان | **مهدی نعیمیان راد**

مدیر هنری پروژه | **شهرام دلدار**

طراح یونیفرم | **فاطمه فرهمند**

صفحه آرا و طراح نشان‌ها | **مریم مقدم**

طراح جلد | **نادیا نادری**

گروه رسانه | **محسن خاوری** و **محمد امین پورا حمدی**

مدیر مالی | **فاطمه حسینی**

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.  
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.





یادداشتی پیرامون حاشیه های بنایه لوزان  
مـــام آخر؟!

صفحه ۲۴

داستانکی پیرامون اورانوم غنی شده  
یک پیراهن سفید یقه دیپلمات

صفحه ۸

دو هفته نامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و ادبی / سال دوم / شماره ششم / نیمه دوم فروردین ۱۳۹۴

نگاه ویژه:

# فرجام برجسام

میزگرد دانشجویی پیرامون سرنوشت پرونده هسته ای ایران



فرجام برجسام

میزگرد دانشجویی پیرامون سرنوشت پرونده هسته ای ایران

حسن محمد دوست  
کارشناسی ارشد اندیشه سیاسی - ۹۰  
به جای مقدمه «برنامه جامع اقدام مشترک» (برجام) شاید آخرین پرده از نمایش طولانی پرونده هسته ای کشورمان باشد شاید هم نباشد.  
پس از روی کار آمدن دولت حسن روحانی، امیده ها به حل و فصل پرونده هسته ای در میان مردم افزایش یافت. امروز بعد از بیستمی لوزان سوتی، ۹۶.۳ درصد مردم از عملکرد تیم مذاکره کننده هسته ای رضایت دارند و ۸۲.۵ درصد مردم از تشدید غیر نظام هسته ای، احساس خوشحالی، آرزایی و امید کرده اند. آمیدی که نشانگر علم روابط بین الملل نیز بر آن صحنه گذاشته اند. با نسیس، ۷، ۱، ۱.

اکثریت محققان روابط بین الملل بر این باور هستند که توافق اخیر تاریخی شدت بر لبات در منطقه (خاورمیانه) خواهد داشت با این وجود، مازان هنوز ادامه دارد.  
«سرنوشت پرونده هسته ای» با محوریت بنایه لوزان سوتی، موضوعی بود که آن را با چهار دانشجوی فعال سیاسی، در میان گذاشتیم چهار نفر با دو گرایش سیاسی مختلف، امید ایدب (دانشجوی کارشناسی ارشد حقوق جزا)، علی کامیار (دانشجوی ارشد کامپیوتر) در قامت امولگرا و قلم سرپاری (دانشجوی کارشناسی ارشد علوم سیاسی).  
محمد سرپاریان (دانشجوی کارشناسی شیمی) که اصلاح طلبان میزگرد بودند، البته میان اصلاح طلبان و امولگریان نیز که اختلاف نظر وجود داشتند که حالت توجه بود.

در این شماره می خوانید

حاشیه در حاشیه



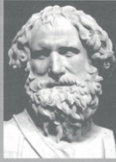
صفحه ۶

دلواپسی نان مستدام



صفحه ۴

چرا سستیهای اصل موضوعه میماند؟



صفحه ۷

خوشا به حالت ای روستایی



صفحه ۷

آغاز به کار انجمن اسلامی دانشجویان توندیش



انجمن اسلامی دانشجویان توندیش  
ولنگه فووسی مشهد

وقایع اتفاقیه | شماره ی ششم | نیمه ی دوم فروردین ۱۳۹۴



## فیگورهای یک خیابان کوچک | سردبیر

آدم‌های نقاشی‌های ورمیر، در معمولی‌بودن از یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند؛ آدم‌هایی تماماً معمولی که به گونه‌ای افراطی در معمولی‌ترین لحظه‌های روتین زندگی به تصویر کشیده شده بودند.

۱۳

## زیست‌نگاری

۱۱۶-۵۳۱

## روز تعطیل آقای ف.م | فرید مهاجر

آدم‌ها می‌خواهند همه‌ی جنبه‌های اضافه‌ی زندگی را حذف کنند تا یک آدم معمولی باشند؛ یک تصمیم غیرمعمولی در دنیای امروز. نوعی پناه‌بردن به شکنجه‌گر از شر خودش.

۲۵

## شتاب و فراموش کردن طعم ریحان تازه‌ی توی پاستا | فاطمه شهدادی

آهستگی خودش کیفیت همه‌چیز را بیش‌تر می‌کند. در واقع درنگ‌کردن، این فرصت را می‌دهد که ایده‌های جدیدتر خودشان را به من برسانند.

۲۴

## «معمولی»، معمولی نیست | رویا یداللهی

حضور موجودی شگفت‌انگیز چون انسان، به هر شکل و معنایی، اصلاً معمولی نیست. اصلاً شاید معمولی‌ها از همه نامعمولی‌تر باشند.

۲۶

## سر کشیدن آخرین قطرات شیک نوتلا | فرزانه آگاه

به‌قول گلشیری می‌خواستم خودم باشم گفتم: «من می‌خواهم همین باشم که هستم.»

۳۵

## درستابش زیست خرگوشی | الهام یوسفی

به چارلز عزیز، با عشق و احترام و بدون شتاب زندگی.

۳۴

## فرار از کش آمدن زمان | سعیده ملک‌زاده

تلنگر او بهانه‌ای شد تا از جهنم کمال‌گرای داخل جمجمه‌ام کمی مرخصی بگیرم و معمولی‌بودن که لفظ جدیدی برای شکست محسوب می‌شود را تجربه کنم.

۳۸

## در جست وجوی شایر | متین کیانپور

هر جدال جدید با ویژگی‌های یک زندگی معمولی، برایت به مثابه ماجراجویی تازه‌ای بود و هیچ چیز برایت شرم‌آورتر از دوست داشتن آن چه که همه دوست می‌داشتند، نبود. ۴۲

## خاصیت «اوه» بودن | شکیبیا صاحب

تصورم از میان‌سال‌ام چیزی شبیه به اوه است. یک بازنشسته‌ی تنها و معمولی که اساساً توجهی را به خودش جلب نمی‌کند. ۴۶

## نامعمولی بودن، نیازی به تلاش نداشت | یگانه رضوی

دنای مدرن و تعاریفش را که فاکتور بگیریم؛ من یک آدم معمولی بودم. ۵۰

# دیگرنگاری | ۱۵۴-۶۷۱

## «انسانِ میانه» وجود ندارد | مهدی عارفیان

اگر می‌توانستم به گذشته برگردم، به خود جوانم می‌گفتم هیچ‌کس در همه چیز میانه نیست و میانه هم لزوماً دلیل خوب بودن نیست. ۵۸

## لذتِ متوسط بودن | سپیده احمدزاده

ما به سرگرمی‌هایی نیاز داریم که در آن‌ها بد باشیم. بد بودن ما را از کمال رها می‌کند. ۶۴

# حرف‌نگاری | ۱۷۵-۶۸۱

## لحظات معمولی، که می‌خواهیم توی مُشت مان نگه داریم | الناز عباسیان

گفت‌وگوهایی درباره‌ی خاطراتی معمولی ۷۲

## نورنگای ۱۷۶-۸۳۱

«دوربین مثل قلمه» | حانیه عامل

قاب‌هایی از آدم‌هایی شبیه همه

۸۵

## روزنگای ۱۸۴-۹۱۱

هم‌مسیر با یک زندگی معمولی | الهام یوسفی

آلما در فوران شرم از معمولی بودن خود و شیفتگی به آن دیگری غیرمعمولی بالاخره یک‌روز از جاده خارج می‌شود. همین‌جاست که داستان هم از ریل خارج می‌شود.

۸۸



| by Johannes Vermeer (1658) The Little Street



داستانِ مسیر است! جستاری برآمده  
از تجربه‌ی زیسته یک ماهه سردبیر  
در قبال سوژه محوری و آنچه در هر  
شماره به وقوع پیوسته یا به  
هر دلیلی به سرانجام نرسیده  
است.

راه نگاری

# فیگورهای یک خیابان کوچک

سخن سردبیر



آدم‌های نقاشی‌های ورمیر، در معمولی بودن از یک دیگر سبقت می‌گرفتند؛ آدم‌هایی تماماً معمولی که به گونه‌ای افراطی در معمولی‌ترین لحظه‌های روتین زندگی به تصویر کشیده شده بودند.



تصویر به سادگی قابل تحلیل است؛ یک خیابان خلوت و ساختمان‌هایی با معماری باروک، احتمالاً در گوشه‌ای از مرکز شهر دلفت، هلند قرن هفده. خانمی در سر در خانه‌ای نشسته و به دوخت و دوز مشغول است. کمی آن طرف‌تر بچه‌ها پشت به زاویه‌ی دید مخاطب خم شدند و بازی می‌کنند. در حیاط خلوت هم زنی را می‌بینیم که سرگرم کارهای روزمره است. «خیابان کوچک» یوهانس ورمیر، تصویر یک زندگی معمولی در هلند عصر طلایی است. نقاشی‌ای که یک انقلاب هنری بود برای خودش؛ که بی‌آلایشی‌اش، ارزش‌های زندگی‌های اشرافی آن زمان را به چالش کشید و چه بسا به سخره گرفت. ورمیر در نقاشی‌هایش از چیزی حرف می‌زد که مردم زمانه‌اش اندک ارزشی برای آن قائل نبودند. برای مردمی که با حماسه‌های هومر و ویرژیل بزرگ شده بودند و به دیدن آثار هنری هنرمندان رنسانس از قدیسان و فرشتگان بی‌نقص عادت داشتند؛ تصویر خدمتکاری که در حال آماده کردن ناهار است یا زنی که حیاط را جارو می‌کشد، چه اهمیتی داشت؟ خالق «دختری در حال خواندن نامه‌ای در کنار پنجره»<sup>۲</sup> یا «زن شیردوش»<sup>۳</sup> قانون‌ها و سنت‌ها را بر هم می‌زد. او سوبه‌های پنهان نادیدنی‌ها را به نمایش می‌گذاشت. می‌خواست نشان دهد اشرافیت و اصالت واقعی در بزرگ کردن فرزندی مستقل است؛ یا که پشت سر گذاشتن روزمرگی‌های کسالت‌بار، خود حرکتی قهرمانانه است. احتمالاً ورمیر در قرن هفده داشت چیزی در آینده را پیش‌بینی می‌کرد؛ زمانی را می‌دید که آدم‌ها به طرز بی‌رحمانه‌ای ایدئال‌هایی مبهم را طلب می‌کنند و کم‌کم چیزهایی که وجود دارد هم از خاطرشان می‌رود، تا حدی که دیگر از مقابل دیدشان محو می‌شوند. آدم‌های نقاشی‌های ورمیر، در معمولی بودن از یک دیگر سبقت می‌گرفتند. آن‌ها آدم‌هایی بودند تماماً معمولی؛ که به گونه‌ای افراطی در معمولی‌ترین لحظه‌های روتین زندگی به تصویر کشیده شده بودند.

1- The Little Street (1658) by Johannes Vermeer  
2- Girl Reading a Letter at an Open Window (1659)  
3- The Milkmaid (1660-1661)



نیمه‌های شب است و به صفحه‌نمایش لپ‌تاپم که نقاشی خیابان کوچک را نشان می‌دهد؛ خیره شده‌ام. چندتایی کتاب کنار دستم گذاشته‌ام که حدس می‌زدم ورق‌زدن‌شان ذهنم را برای نوشتن از «معمولی بودن» گرم می‌کند. «پاتوق‌ها» روی صفحه‌ی ۷۵ باز مانده. آنجایی که جومپا لاهییری می‌نویسد: «**یک روز کاملاً فراموش‌شدنی را پیش رو دارم. یک جلسه‌ی تدریس، نشستی با همکاران، شاید هم تماشای یک فیلم در سینما.** می‌ترسم چیز مهمی را فراموش کنم - گوشی همراهم یا کارت شناسایی‌ام، کارت بیمه‌ی سلامت‌م یا دسته‌کلیدهایم. می‌ترسم به دردسر بی‌فتم.»<sup>۴</sup> به سیر واژه‌های کتاب فکر می‌کنم و به فناپذیری‌شان در ذهنم؛ که احتمالاً در یک‌ساعت آینده دیگر یادم نیاید در دو فصل قبل، جومپا از کدام فکر معمولی توی سرش نوشته بود و من نسبت به خواندن کلمه‌هایش چه احساسی داشتم. همیشه برایم سوال بود که چه ضرورتی دارد که آدم‌ها خاطرات روزانه‌شان را بنویسند؟ مگر روزانه چندبار اتفاقی عجیب و نامعمولی پیش می‌آید که ارزش نوشته‌شدن داشته باشد؟ جایی می‌خوانم که کافکا خاطراتش را می‌نوشت تا اضطرابش را از بین ببرد. ۱۸ نوامبر ۱۹۱۰ می‌نویسد: «**با یک واگن برقی برگشتم، پاهایم را دراز کردم و در گوشه‌ای نشستم، مردم بیرون را تماشا کردم، چراغ‌ها در فروشگاه‌ها، دیواره‌های پلی که از میان‌شان گذشتیم، [...]** هیچ چیز انسانی دیده نمی‌شد مگر مردمی که راهی خانه بودند، درخشش خیره‌کننده‌ی چراغ‌های الکتریکی ایستگاه راه‌آهن که در تاریکی می‌سوختند، دودکش‌های کوتاه و مخروطی‌شکل یک کارخانه‌ی گاز، یک آگهی دیواری که ورود خواننده‌ای میهمان را اعلام می‌کرد و راهش را کورمال کورمال در امتداد دیوارها تا کوچه‌ای نزدیک گورستان‌ها جست‌وجو می‌کرد، از جایی که با من از سرمای کشتزارها به درون گرمای زندگی بخش شهر بازمی‌گشت.»<sup>۵</sup> فارغ از دلایل خصوصی آدم‌ها (نوشتن برای تأمل شخصی، یا مبارزه با اضطراب و...)، من فکر می‌کنم آن‌هایی یادداشت‌های روزانه می‌نویسند که جنبه‌ی عادی و ملال‌آور زندگی خود را پذیرفته‌اند؛ که احتمالاً چیزی در این جریان تکرار شونده هست که آدم‌ها را ناچار می‌سازد جایی ثبتش کنند تا روزی به آن برگردند. ما احساس می‌کنیم لحظه‌های معمولی‌مان از دست‌مان لیز می‌خورند و درمی‌روند؛ پس می‌نویسیم‌شان تا دوباره و دوباره گذشته را بازشناسی کنیم. **اینجا پذیرش، همان کنار آمدن با وجه «همینی که هست» زندگی‌ست. بعد تلاش می‌کنیم تا همان قدر که زندگی ظالمانه روی عادی و حوصله‌سربریش را به ما نشان داده، ما هم ظالمانه از آن لذت ببریم.**



یک ساعت می‌گذرد و می‌بینم ذهنم گرم است اما کلمه‌ای به فایل وُردی که در کنار نقاشی خیابان کوچک باز کرده‌ام؛ اضافه نشده است. کتاب کافکا را کنار می‌گذارم و به این فکر می‌کنم که اگر نبوغ او که نه؛ اما جزئی از استعداد او را در نوشتن داشتم احتمالاً لازم نبود ساعت‌ها قبل از نوشتن کتاب‌ها را توراخ کنم یا وبسایت موزه هنر متروپولیتن را برای زل‌زدن بی‌هدف به نقاشی‌های ورمیر بالاوپایین کنم. اما خُب، در نهایت من یک آدم معمولی‌ام که هنوز نه در لحظه‌های عادی زندگی‌اش چیزی دیده که ارزش ثبت کردن داشته باشد و نه می‌تواند بدون سرزدن به کتاب‌ها، توقف‌ناپذیر و بی‌وقفه بنویسد.

ورمیر هم البته مثل نقاشی‌هایش معمولی بود. تمام عمرش در دلفت ماند و برای پول کار کرد و دست آخر فقط ۳۵ اثر از او به جا ماند. در چهل‌وسالگی هم خانواده‌اش را تهی‌دست و مفلس رها کرد و مُرد. تصاویر معمولی و به‌ظاهر بی‌اهمیت نقاشی‌هایش با عصر پرزرق‌وبرقِ باروک در تضاد بود و به‌خاطر همین، تا زمانی که زنده بود میان هنردوستان هم دوره‌اش آن‌چنان شناخته نشد. ورمیر معمولی بودن را با تمام سلول‌هایش فهمیده بود که می‌توانست آدم‌هایی معمولی‌تر از خودش را خلق کند. **ملال معمولی بودن روی دوشش سنگینی نمی‌کرد که بخواهد جان بکند مثل مردمان معاصرش از آن خلاصی یابد، نیازی هم نداشت هنرش را ابزاری سازد تا زندگی‌اش را و خودش را تکانی دهد و از شر عادی بودن در امان نگه دارد.** ورمیر حداقل تا زمانی که زنده بود، یک انسان معمولی بود؛ نه ذوق هنری‌اش چشم کسی را کور می‌کرد و نه آرامش و سکوت مخلوقاتش گوش کسی را کر می‌کرد.

«معمولی بودن»، موضوعی‌ست که در کانون توجه این شماره از وقایع اتفاقیه قرار گرفته است. همین تناقض بزرگ است که شماره‌ی ۱۱۱ را خواندنی می‌کند: «معمولی» هیچ‌گاه زیر نورافکن قرار نمی‌گیرد و حالا ما خواستیم آن را از حاشیه بیرون بکشیم، هلش بدهیم وسط صحنه، کنکاشش کنیم و کمی هم طرف‌داری‌اش را بکنیم. در یادداشتی در ستایش آهستگی و یک زندگی بدون شتاب نوشتیم و در متنی دیگر از این گفتیم که اتفاقاً معمولی‌ها از همه نامعمولی‌ترند. جایی دیگر ماهیتش را زیر سوال بردیم و از این نوشتیم که مفهومی چون معمولی زندگی کردن اصلاً وجود دارد. تلاش کردیم از هر زاویه‌ای که کشف کردیم به موضوع مان بپردازیم و میان تحسین آن و عیب‌جویی‌اش تعادل برقرار کنیم. ما این شماره را به احترام خودمان و مخاطبان مان و احتمالاً همه‌ی اعضای جوامع انسانی منتشر کرده‌ایم؛ به احترام انسان‌های میانه. ■





# زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند  
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.  
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده  
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره  
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف  
به‌هم‌پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها،  
شنیده‌ها و چشیده‌هایش.



## روز تعطیلِ آقای ف.م.

فرید مهاجر

نویسنده ۲۰



## شتاب و فراموش کردنِ طعمِ ریحانِ تازه‌ی توی پاستا

فاطمه شهدادی

کارشناسی آموزش ابتدایی ۹۸ ۲۴



## «معمولی»، معمولی نیست

رویایدللهی

دکترای زبان و ادبیات فارسی ۲۶



## سرکشیدنِ آخرینِ قطراتِ شیکِ نوتلا

فرزانه آگاه

کارشناسی فقه و مبانی حقوق ۱۴۰۰ ۳۰



## در ستایشِ زیستِ خرگوشی

الهام یوسفی

کتاب‌فروش و نویسنده آزاد ۳۴



## فرار از کش آمدنِ زمان

سعیده ملک‌زاده

۳۸ کارشناسی مهندسی محیط‌زیست ۹۸



## در جست‌وجوی شایر

متین کیانپور

۴۲ هنرجوی سینما



## خاصیتِ «اوه» بودن

شکیبا صاحب

۴۶ دانش‌آموخته کارشناسی زبان و ادبیات فارسی



## نامعمولی بودن، نیازی به تلاش نداشت

یگانه رضوی

۵۰ کارشناسی علوم تربیتی ۹۸





آدم‌ها می‌خواهند همه‌ی جنبه‌های اضافی زندگی را حذف کنند تا یک آدم معمولی باشند؛ یک تصمیم غیرمعمولی در دنیای امروز. نوعی پناه‌بردن به شکنجه‌گر از شر خودش.



## تخم‌مرغ آب‌پز عسلی

زود بیدار شدن در روزهای تعطیل کاری نیست که با میل خود آدم انجام شود. اگر ساعت نه صبح یک روز جمعه، وقتی که هیچ برنامه‌ی خاصی هم نداری، خودت را جلوی آینه می‌بینی که داری مسواک می‌زنی، تو گروگان بینوایی هستی که ناچاراً به عادت‌های بدن تن بدهی، اگر بی‌رحمانه‌تر بگوییم، عادت‌های یک بدن در زیست‌کارمندی.

ساعت نه و ربع صبح یک روز گرم تابستانیست و من در حالی که به حباب‌های آب درحال جوشیدن و تکان‌تکان خوردن‌های تخم‌مرغ صبحانه در ظرف نگاه می‌کنم؛ در ذهنم دارم یک مفهوم ساختگی از زندگی کارمندی را پرورش می‌دهم. اسمش را گذاشته‌ام زیست-کارمند: خوانشی متکی بر بدن از جنبه‌های تنانه‌ی زندگی روزمره‌ی یک کارمند. ساعت را نگاه می‌کنم. سه دقیقه است که تخم‌مرغ را در آب جوش انداخته‌ام. هنوز خیلی شل است. دلم را می‌زند. خب چهار دقیقه زمان داریم تا زرده‌ی تخم‌مرغ به آن مرز باریک کمی سفت‌بودن و هم‌زمان خیس و مایع‌بودن برسد؛ آن لحظه‌ی باشکوهی که در قدوقامت نوشتن یک رمان با ارزش است، لحظه‌ای که برای توصیف یک تخم‌مرغ آب‌پز خوب باید خیلی بااحتیاط از واژه‌ها استفاده کنیم تا برسیم به ترکیب زیبای تخم‌مرغ عسلی. یک ترکیب ادبی مدرن. حالا شد سه دقیقه. برویم سر نظریه‌ی زیست-کارمند.

همین ابتدای کار بگویم که بر خلاف تصویر کلیشه‌ای جاافتاده در ذهن‌تان، زندگی یک کارمند اصلاً یک زندگی معمولی نیست. من فکر می‌کنم اصلاً مفهومی به‌نام معمولی زندگی کردن چیزی نیست که ما آدم‌ها بتوانیم با آن روبه‌رو شویم. به این حرفم درباره‌ی معمولی‌بودن برمی‌گردم. عجله نکنید. امروز یک روز تعطیل است. تخم‌مرغ دارد تکان‌های شدیدی می‌خورد. در این لحظه‌ها خیلی مهم است

که پوسته‌ی آن ترک‌های عمیقی بر ندارد. شکل‌گیری یک ترک عمیق بدجور ناامیدکننده است، یک جوهرهایی شبیه لحظه‌ای که می‌فهمی برای نوشتن روایت رمانت گند زدی. من هنوز دارم خوب پیش می‌روم. مهم‌ترین مسئله‌ی بدن کارمند، گیر کردن در ساعت‌های ناپجای اجباری ست. تو از صبح زود بیدار شدن متنفری اما مجبوری بیدار شوی. از جایی به بعد کارمند متوجه می‌شود بدنش از ذهنش دستور نمی‌گیرد، بلکه با قوانین سازمانی شرکت پیش می‌رود، حتی در روزهای تعطیل. این لحظه، یک دقیقه‌ی تاثیرگذار در آغاز مفهوم زیست-کارمند است. تاریخ کارمندی را باید در این لحظه پیدا کرد. عجب کشفی. اینجا همان لحظه‌ی به‌غایت پیچیده‌ای ست که کارمند از خودش می‌پرسد: آیا من یه آدم معمولی‌ام؟

هفت دقیقه تمام شد. تخم‌مرغ را انداختم در آب سرد تا فرایند پخت خیلی سریع قطع شود. بی‌نظیر شده. احساس جیمز جویس را دارم صبح همان روزی که آخرین خط‌های اولیس را می‌نوشت و خودش فهمیده بود عجب شاهکاری خلق کرده.



### ژان دیلمان: دقیقه‌های سرسام‌آور

ظهر یک روز تعطیل تابستانی، زمان خوبی برای نوشتن جلوی باد کولر است. لپ‌تاپم را که باز می‌کنم، فریمی از آخرین سکانس فیلم ژان دیلمان روی صفحه است. دیشب تصمیم گرفتم صحنه‌هایی از این فیلم را دوباره ببینم، قطعاً نه برای سرگرمی، بلکه برای نوشتن همین متنی که می‌خوانید. تا جایی که یادم هست، نیمه‌های شب هم وسط پخش فیلم خوابم برده.

اسکانسی از فیلم سینمایی «ژان دیلمان، شماره ۲۳ که دو کومرس، ۱۰۸۰ بروکسل»





ژان دیلمان عجب فیلم آزاردهنده‌ای است. حتی برای تعریف کردن روایت این فیلم هم باید خیلی جزئی حرف بزنیم. نمی‌توانیم بگوییم این فیلم سه روز از زندگی یک زن خانه‌دار را نشان می‌دهد که صبح از خواب پا می‌شود، آشپزی می‌کند، سیگار می‌کشد، آشپزخانه را تمیز می‌کند، می‌خوابد و... نه؛ ریتم این کلمات خیلی تندتر از چیزی است که فیلم به ما نشان می‌دهد. مثلاً به جای سیگار کشیدن می‌توانیم بگوییم: ژان پاکت سیگار را از روی میز برمی‌دارد، در پاکت را باز می‌کند، پنجره را نگاه می‌کند، یک نخ سیگار برمی‌دارد، مکث می‌کند، سیگار را به سمت دهانش می‌آورد، حواسش به سیب‌زمینی‌هایی است که روی حرارت دارند آب‌پز می‌شوند و... سرسام‌آور است. بیایید خوانش‌های فمنیستی از این روایت را کنار بگذاریم. دیدن این فیلم برای من شبیه به شکنجه است؛ دیدن معمولی‌ترین کارهایی که شخصیت فیلم در طول روز انجام می‌دهد. کابوس، آن لحظه‌ای رخ می‌دهد که یک آن با خودت می‌گویی دقیقه‌های معمولی زندگی من هم همین قدر سنگین و وحشتناک است؟

داستان این است که ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم با معمولی‌بودن روبه‌رو شویم. معمولی‌بودن سرسام‌آور است. چیزی شبیه به یک سبکی تحمل‌ناپذیر. این خالی عذاب‌آور را نمی‌شود تحمل کرد. من دقیقاً در همان لحظه‌ای که این سنگینی را حس کنم، می‌خواهم از آن فرار کنم. زیستن یک زندگی معمولی، شبیه به فرار گرفتن در برابر همان صدایی است که از آستانه‌ی شنوایی ما بلندتر است. ما صدای معمولی‌بودن را نمی‌شنویم و با حضورش همراه می‌شویم. لحظه‌ای که به آن آگاه شویم، پرده‌ی گوش‌مان خون‌ریزی می‌کند و سردرد امان‌مان را می‌برد. در همین لحظه است که فکر تغییر سبک زندگی به سرمان می‌زند، گاهی اوقات هم این فکر تغییر، واکنشی هیستریک به این لحظه‌ی سمج

است. یکی از هیستریک‌ترین واکنش‌ها به این لحظه، اصرار بر معمولی‌بودن است. آدم‌هایی که روز و شب جار می‌زنند می‌خواهند همه‌ی جنبه‌های اضافی‌ی زندگی را حذف کنند تا یک آدم معمولی باشند؛ یک تصمیم غیرمعمولی در دنیای امروز، نوعی پناه‌بردن به شکنجه‌گر از شر خودش.

تلفنم زنگ می‌خورد. روی صفحه‌ی گوشی‌ام نوشته شده: مرد معمولی. سروش یکی از همین آدم‌هایی‌ست که سال‌ها به‌شکلی اغراق‌شده می‌خواست یک آدم معمولی باشد که زیست‌کارمندی دارد. صبح‌ها از خواب بیدار می‌شود، برای رفتن به دفتر کارش آماده می‌شود، ساعت پنج عصر کوتاه‌ترین مسیر را برای رسیدن به خانه انتخاب کند، که برسد به همسرش که زودتر از او به خانه برگشته و با هم از اتفاقات کاری روز حرف بزنند. حواسش باشد روزی هشت لیوان آب بنوشد، در ماه یک رمان جمع‌وجور از شاهکارهای ادبی بخواند، یا حداقل رمان‌هایی که هزار و یک سایت معتبر نمره‌ی خوبی بهشان داده‌اند. حالا هم که دارد به من زنگ می‌زند، دو سال است رفته آلمان تا به قول خودش یک زندگی معمولی واقعی را با همسرش تجربه کند.

دیروز پشت تلفن از متنی که می‌خواهم درباره‌ی معمولی‌بودن بنویسم با او حرف زدم و البته دیدن ژان دیلمان. **می‌گفت ژان دیلمان یک آدم معمولی نیست. آدم معمولی همسایه‌اش است که هیچ‌وقت دیده نمی‌شود و شاید یک زندگی معمولی بی‌نظیر را تجربه می‌کند.** ■



# شتاب و فراموش کردن طعم ریحان تازه‌ی توی پاستا

فاطمه شهدادی |

کارشناسی آموزش ابتدایی ۹۸



| Emanuel Ekstrom

آهستگی خودش کیفیت همه چیز را  
بیش تر می‌کند. در واقع درنگ کردن،  
این فرصت را می‌دهد که ایده‌های  
جدیدتر خودشان را به من برسانند.



در خانه‌ی ما، غذا خوردن همیشه همراه با عجله است؛ یک مسئله‌ی سرراست از ریختن خورشت روی برنج، تا بلافاصله شستن ظرف‌ها بعد از تمام شدن غذا. از وقتی که یادم هست همین‌طور بوده؛ من تنها وصله‌ی ناجور سر میز هستم. دوست دارم بنشینم غذا را مزه‌مزه کنم، جوی دو سر توی سوپ را صبورانه زیر دندانم له کنم و اتفاقات روزم را با آب‌وتاب برای خانواده‌ام تعریف کنم؛ حتی اگر سوپ مادرم در حال سرد شدن باشد. در حقیقت این یکی از ویژگی‌های شخصیتی من است: کند بودن. من دوست دارم همه چیز را آهسته‌آهسته پیش ببرم. تمام کردن نقاشی‌ام را روزها طول می‌دهم، چون مخلوط کردن رنگ‌ها با هم، چیدن رنگ‌های گرم و سرد در کنار هم و پاشیدن آن‌ها روی بوم، از دیدن نتیجه‌ی نقاشی برایم لذت بخش تر است.



درباره‌ی کتاب خواندن هم باید بگویم که بله؛ من خواندن محبوب‌ترین کتاب‌هایم را ماه‌ها طول می‌دهم تا دیرتر تمام شوند. کارهای دانشگاهم هم از این قاعده مستثنی نیست. مقاله‌ام را تا آخرین روز، روی صفحه‌ی دستکتاب باز نگه می‌دارم و تمرینم را تا لحظه‌های آخر بارگزاری نمی‌کنم، چون عقیده دارم این آهستگی خودش کیفیت همه چیز را بیش تر می‌کند. در واقع درنگ کردن، این فرصت را

می‌دهد که ایده‌های جدیدتر خودشان را به من برسانند. اما خب استادم این را نمی‌داند؛ همین‌طور که صاحب‌کارم هم نمی‌داند. **آن‌ها از من عجله می‌خواهند؛ همین حالا می‌خواهند و من همیشه از ماراتنی که تعریف کرده‌اند جا می‌مانم.** دو سه روز زمان برای اندیشیدن روی مسائل تازه، آن‌ها را عصبی می‌کند. البته که آن‌ها هم دلایل خاص خودشان را دارند، مثل خانواده‌ام که کار دارند و وقتی برای چشیدن طعم ریحان تازه‌ی توی پاستا را ندارند.



آن بیرون هم، آدم‌ها توی صف نانوايي، به دیدن آسمان و صحبت کردن با غریبه‌ها تمایلی ندارند. وزن‌شان را روی یک‌پا انداخته‌اند، با کلید روی دیوار ضرب گرفته‌اند و نان‌شان را می‌خواهند و عجله دارند. **من فکر می‌کنم که تمام این شتاب‌ها به نتیجه‌گرا بودن انسان برمی‌گردد.** همه چیز باید به سرعت سپری شود تا نتیجه‌ای حاصل شود. لابد حصول نتیجه به ما احساس آرامش می‌دهد. نان تازه را توی کیسه‌ی پارچه‌ای می‌گذاریم و نفس عمیقی می‌کشیم که بالاخره این کار هم تمام شد. البته که هیچ اشکالی در این کار نیست، چراکه طبعاً کارهای نصفه‌ونیمه، درس‌سازند و خوروی ذهن‌مان می‌شوند، اما آهستگی حساب شده می‌تواند در دنیای امروز، جای بیش‌تری برای لذت و آرامش خاطرمان باز کند. در یکی از قدم‌های شمرده تا ایستگاه اتوبوس است که ریشه‌ی کمال‌طلبی‌مان را پیدا می‌کنیم. خورش قورمه‌سبزی در آهستگی‌ست که جا می‌افتد. کتاب‌ها یک‌روزه نوشته نمی‌شوند و این روند آهسته است که نویسنده را مجاب می‌کند که سرنوشت قهرمان داستان، به جای یک چرخش، هزاران بار دچار تغییر شود.



البته اگر در اتوبان بخواهیم از سرعت مطمئنه‌مان بکاهیم صرفاً به این علت که از مسیر لذت می‌بریم، آهستگی را جای نادرستی اعمال کرده‌ایم و شتاب در جای خودش خیلی هم مفید است. اما مشکل من با عجله‌های بی‌مورد است. جایی که سرعت، اضطراب مضاعفی را اعمال می‌کند و زیبایی‌ها را زیر چرخ شتاب روزمره له می‌کند، جایی که هر روز صبح چای‌ساز را به برق زده‌ایم، چای کیسه‌ای را توی لیوان انداخته‌ایم و زمان زیادی هم ذخیره کرده‌ایم اما در مقابل، طعم چای تازه‌دم و عطر بهار نارنج را هم از دست داده‌ایم؛ گل‌ها را با عجله آب داده‌ایم و برای خودمان وقت خریده‌ایم، اما جوانه‌های گیاهی که از آن قطع امید کرده بودیم را هم ندیده‌ایم؛ پروژه‌های مان را به موقع تحویل داده‌ایم اما لذت حرف‌زدن با دوست قدیمی‌مان را هم فراموش کرده‌ایم. در دنیای امروز شتاب، اجتناب‌ناپذیر است اما شاید چیزی که به آن نیاز داریم این است که گاهی در موقعیت‌های هرچند کوچک، ابرهای تیره‌ی شتاب‌زدگی را کنار بزنیم و رد نور آفتاب را دنبال کنیم. ■

# «معمولی»، معمولی نیست

رویا یداللهی | دکترای زبان و ادبیات فارسی



امروز یکی از دوستانم از شغلی که خیلی دوستش داشت، اخراج شد. از وضعیت مطالعاتش پرسیدم و او گفت که اوضاع خیلی خراب است و نمی‌تواند مطالعه کند. گفت اخراج شده و امروز نمی‌خواهد کاری بکند یا کسی را ببیند. سعی کردم کمکش کنم بفهمد دنیا تمام نشده و هنوز می‌تواند به آینده امید داشته باشد. نمی‌دانم موفق بودم یا نه، اما گفت‌وگوی مان که تمام شد، یاد حرف‌های خودم افتادم که ظهر، موقع ناهار، به دوست دیگرم می‌گفتم. حرف‌هایی که همان موقع، مثل یک جور کشف به ذهنم رسیده بود. بگذارید حرف‌های سرناهارم را بعداً بگویم، زیرا برای رسیدن به آن حرف‌ها باید اول مسیری را با هم طی کنیم.



برگردیم به ماجرای اخراج دوستم: دوست من امروز واقعاً غافل‌گیر شده بود. او احتمالاً برای روزهای پیش رویش در کاری که دوستش داشت، تصویری داشته؛ احتمالاً به امید این شغل، برنامه‌هایی ریخته بوده و ناگهان زندگی «معمولی» او با خبر اخراجش، به یک زندگی «غیرمعمولی» تبدیل شده و او از صف «آدم‌های معمولی» که از شغل‌شان اخراج نمی‌شوند و هرروز، مثل روز قبل، تا روز بازنشستگی، سرکار می‌روند، بیرون آمده است. این یک نمونه از وضعیت‌های غیرمعمول در زندگی است، اما من به عمد، با یک ماجرای بد شروع کردم؛ چون این روزها به نظر می‌رسد مردم از امر «معمولی» گریزان‌اند. معمولی بودن انگار وصله‌ی ناچوری است که اغلب سعی می‌کنند از آن دوری کنند. حتی یکی از فامیل‌های من «معمولی» را به عنوان فحش به کار می‌برد! اما آن‌طور که

حضور موجودی شکفت‌انگیز چون انسان، به هر شکل و معنایی، اصلاً معمولی نیست. اصلاً شاید معمولی‌ها از همه نامعمولی‌تر باشند.

ماجرای اخراج دوست من نشان می‌دهد، گاهی امر معمولی همان امر مطلوب است و معمولی بودن خوب است.



در فضای اجتماعی امروز، به نظر می‌رسد که همه از معمولی بودن گریزان‌اند. همه می‌خواهند یک‌جوری متمایز و متفاوت به نظر برسند، اما درعین حال، جریانی هم وجود دارد که به شیوه‌ای تقریباً مخالف‌خوان، از معمولی بودن دفاع می‌کند. یادم است ده-دوازده سال پیش، ترانه‌ای شنیدم با این ترجیح‌بند: «من همینم که هستم/یه آدم معمولی». در این ترانه، خواننده همه‌ی مطلوب‌های غیرمعمولی مردم دیگر را نفی می‌کرد و در نهایت، به ترجیح‌بند مورد نظر می‌رسید؛ یعنی این‌که همین معمولی بودن خودش را به همه‌چیز ترجیح می‌دهد. معمولی بودن خوب است یا بد؟ سؤال واضحی به نظر می‌رسد، اما آیا واقعاً واضح است؟ آیا قبل از آن نباید سؤال دیگری بپرسیم؛ مثلاً این‌که معمولی چیست؟ یا معمولی وجود دارد؟



من از آن‌هایی بودم که از معمولی بودن وحشت داشتم؛ برای همین، معمولاً از چیزهایی مثل مُد گریزان بودم. فکر این‌که بشوم یک آدم معمولی مثل بقیه که منتظر است مد روز در نمی‌دانم کجایی تعیین شود و بعد، راه بیفتد دنبالش و طبق آن خودش را بپوشاند، برایم غیرقابل قبول بود. فکر می‌کردم زندگی و افکار من باید خیلی با بقیه متفاوت باشد. از من، فقط یک نمونه در سراسر هستی هست و بنابراین باید طبق نظام وجودی منحصر به فرد خودم زندگی کنم. گروهی از آدم‌ها از دید من، معمولی تلقی می‌شدند، مثلاً آن‌هایی که آن‌طور لباس می‌پوشیدند یا این‌طور ازدواج می‌کردند یا درس می‌خواندند و من سعی می‌کردم با آدم‌های غیرمعمولی مراوده کنم و دوستانم هم غیرمعمولی باشند؛ هرچند آدم‌های معمولی هم در گروه دوستانم جا داشتند، ولی خیلی به آن‌ها احساس نزدیکی نداشتم.



اما اوضاع همین‌طور نماند. از یک طرف، بنا به اقتضای شرایط، به بعضی از آن «آدم‌های معمولی» نزدیک‌تر شدم. زندگی‌شان را دقیق‌تر نگاه کردم و دیدم دیگر به نظرم معمولی نمی‌رسند. آن‌ها از نزدیک، تفاوت‌های‌شان را نشان می‌دادند. مسئله انگار فقط «فاصله»

یا «زاویه دید» بود. از فاصله‌ی نزدیک‌تر یا از زاویه‌ی دید دیگری، معمولی‌ها دیگر معمولی نبودند.

از طرف دیگر، دیدم معمولی‌هایی هستند که اتفاقاً خیلی دل‌خواه و مطلوب‌اند؛ مثلاً وقتی زلزله آمد و شب تا صبح، توی ماشین مادرم بیدار ماندم، فهمیدم زندگی معمولی‌ای را که در آن، زمین زیر پایم نمی‌لرزد و می‌توانم با اطمینان، روی تخت خودم بخوابم، دوست دارم! این تجربه‌های جدید، دآوری من را درباره‌ی امر معمولی و غیرمعمولی معطل می‌گذاشت. کم‌کم به نتایج دیگری می‌رسیدم. بعدتر، وقتی روی رساله‌ی دکتری کار می‌کردم، در میان منابعم، با پرسشی جدی مواجه شدم: «آیا اصلاً امر معمولی وجود دارد؟ آیا هرروز بیدار شدن، به کار و زندگی روزمره پرداختن، لباس پوشیدن و غذا خوردن، معمولی‌ست؟». وقتی منظرم را گسترده‌تر کردم، پاسخم به این پرسش‌ها دیگر مثبت نبود. دیگر مطمئن نبودم اتفاقات و آدم‌های روزمره معمولی باشند.



امروز سر ناهار، به دوستم می‌گفتم هر وعده‌ی غذایی که روی میزم می‌گذارم و می‌خورم، برایم مثل یک جور معجزه است. به خودم می‌گویم: «ببین؛ غذا داری و یک وعده‌ی دیگر را هم توانستی فراهم کنی. توی یخچالت هم هنوز چیزهایی داری. تو زنده مانده‌ای!». دوستم خندید و گفت باورش نمی‌شود که من درباره‌ی یک ناهار ساده این‌طور فکر کنم. دوستم خیلی جوان‌تر از من است. نگاهش می‌کنم و به خودم می‌گویم: «هیچ چیز معمولی نیست. حضور موجودی شگفت‌انگیز چون انسان، به هر شکل و معنایی، اصلاً معمولی نیست. تو این‌جا روبه‌روی من نشسته‌ای و معمولی نیست. اصلاً شاید معمولی‌ها از همه نامعمولی‌تر باشند!». ■





## سرکشیدن آخرین قطرات شیک نوتلا

فرزانه آگاه | کارشناسی فقه و حقوق اسلامی ۱۴۰۰



به قول گلشیری می‌خواستم خودم باشم گفتم: «من می‌خواهم همین باشم که هستم.»



«چه کسی تعیین می‌کند؟»

این سوال در ظاهر برایم به قدری ساده بود که از کلمات، لشگری می‌ساخت پشت زبانم و من را علیه گوینده می‌شورانید. اما بی‌جواب ماندن این پرسش همان جواب اصلی ماجرا بود. ریزه‌آتش‌های این سوال وقتی سرسرای ذهنم را برافروخت که در ظهري تن‌سوز پس از امتحانات پایان‌ترم به اتفاق جمعی از رفقای گرمابه‌وگلستان در کافه‌ای نشسته بودیم و مردد بین این دوراهی که قطرات آخر شیک نوتلا را سربکشیم یا نه، عرق سردی روی پیشانی تک‌تک ما نشسته بود و نگاه‌های مان را به هم قرض می‌دادیم تا یکی از ما تهمتن‌وار آغارگر باشد. به‌هرحال انتخاب سختی بود، اگر عطا را به لقا می‌بخشیدیم حسرت آن چندقطره تا ابد به دل مان می‌ماند و اگر سرمی‌کشیدیم، صدای عبور قطره‌ها از نی توجه همه را به سمت ما جلب می‌کرد و نگران بودیم ما را سطحی و اصطلاحاً «ندید بدید» بپندارند. یکی از ما که من هیچ‌وقت حرف‌زدنش را ندیده بودم و با ایماواشاره باید می‌فهمیدیم در

دلش چه می‌گذرد، غفلتاً گفت: «کی تعیین می‌کنه؟»

با خود فکر کردم به راستی چه کسی تعیین می‌کند سرکشیدن آخرین قطرات شیک خوب است یا بد؟ آیا با این کار قرار است معمولی و سطحی شوم یا غیرمعمولی و عجیب و غریب؟ مرز باریکی بود بین معمولی بودن و نقطه‌ی مقابلش که قرار بود معرف تمام ابعاد شخصیتی من باشد. صبحانه‌ای در هتل کراسینگ کانداتی رم، به صرف تخم‌مرغ و بیکن یا صبحی که در آن آهنگ موردعلاقه‌ام پلی کرده و دستم هنوز کمی گزگز می‌کند از داغی نان سنگکی که تا خانه به همراه داشتم، قدم‌هایم را تند کرده‌ام به امید آن‌که زودتر آن را با پنیر و ریحان محبوبم مزه کنم، می‌تواند به یک اندازه در من احساس شادی ایجاد کند. پوست صورت‌م با مراقبت پوستی صابون هلویی داو و ضد آفتابی معمولی هم می‌تواند شاداب و بدون لک باشد و نیازی به تونر (حتی دقیقاً نمی‌دانم چیست)، آب‌رسان و فوم صورت نداشته باشد. آیا صرفاً تفاوت‌ها بود که از ما آدمی معمولی یا غیرمعمولی می‌ساخت؟



روز صدو و هجدهم سال خیابان‌های نزدیک آموزشگاه رانندگی را پرسه می‌زدم و قدم‌هایم را روی سنگ‌فرش‌ها برای چندمین بار جا می‌گذاشتم. موسیقی‌هایم تمام شده و دست در پلی‌لیست دیگران در جست‌وجوی نوایی جدید. منتهی‌الیه سمت راست ذهنم این بود که کارشناسی را علی‌القاعده و در هفت‌ترم تمام کنم یا هشت‌ترم.

در آن سوی دیگر چوب‌خط‌هایی بود که سردبیر با اتودی در دست، که به نظر می‌رسید خیلی سرکیف می‌آوردش، روی مغزم می‌خراشید تا سریع‌تر برایش یادداشت شماره‌ی جدید را ارسال کنم. مابقی قسمت‌های ذهن، ابهام‌آمیز زمزمه می‌کنند: «چه هنگام می‌زیسته‌ام؟ کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را من؟» بخشی از شعر شاملو بود که چندی پیش یکی از صاحب‌نظران ادبی در پستی او را شعارزده و overrated خوانده بود. لایک‌هایش سربه‌فلک می‌کشید و بسیاری از کسانی که می‌شناختم او را تایید کرده بودند. ژکیدن این شعر وقتی زیر آسمان بودم برایم مملو از حس آرامیدن بود، اما باید شادی‌ام را انتخاب می‌کردم یا تایید جمعی از روشن‌فکران ادبی را؟ روزانه چندین بار در این موقعیت‌ها گیر می‌افتم، دوگانه‌ی انتخاب بین باب‌میل روشن‌فکرانه‌هایی که کارشان سیگار کشیدن در کافه‌هاست یا آن‌چه مرا به شادی‌ام نزدیک می‌کند. یادآور تمام لحظاتی که در جمع‌ها منتظر می‌ماندم تا نظری را که تابع جمع بود ابراز کنم و به آن چیزی که به واقع بر آن عقیده داشتم زبان فرو می‌بستم. لحظاتی که قدم پشت قدم‌های افرادی می‌گذاشتم که از آن‌ها بتی ساخته بودم، مبادا خود واقعی‌ام جلوه‌نمایی کند.





فکر می‌کنم همه‌ی ما آدم‌ها طرح‌واره‌هایی ناپایدار هستیم؛ با آمیزه‌ای توامان از معمولی/غیرمعمولی بودن که من آن را همان «تفاوت» می‌دانم. هیچ‌کس تماماً معمولی یا برخلافش نیست. **موجوداتی هستیم با مقداری از خطا و لغزش، فراموشی و یأس و میزانی از ادراک و احساس، با همه‌ی بی‌تفاوتی‌مان در لحظه‌ای که باید واکنش نشان دهیم و با همه‌ی خشم و عصبانیت، در لحظه‌ای که باید آرام باشیم و با همه‌ی سکوت‌مان در لحظه‌ای که گفتن، خیلی چیزها را عوض می‌کند.** گاهی باید اعتراف کنیم به «ندانستن» و «نتوانستن»، شکننده‌ایم و آسیب‌پذیر. روزهایی مسئولیت‌مان بیشتر از عرض شانه‌های‌مان است و بار انسان بودن، سنگین‌تر از توان ستون فقرات‌مان. ممکن است برای بازه‌ای طولانی پرت شویم وسط دنیایی هولناک‌تر از رمان ۱۹۸۴ و خیلی‌ها انگشت اتهام‌شان به سمت ما باشد. و حتی اگر کاملاً اگزیستانسیالیست باشیم، باز هم منطقی نباشد تقصیر همه چیز به گردن‌مان بیفتد.



حتی آن‌هایی که ما ابرانسان می‌پنداریم هم نیازهای طبیعی خودشان را دارند؛ وقتی دست‌شویی می‌روند، وقتی می‌خوابند، آب دهن‌شان روی بالش می‌ریزد، می‌ترسند، دروغ می‌گویند، عرق‌شان بوی گند می‌دهد. به یک دل‌داده‌ی شیفته باید گفت: **کسی که تو امروز در نفیس‌ترین لباس، مدهوش‌کننده‌ترین عطر و شکل‌ترین شمایل می‌بینی، در خلوتش، یک شامپانه‌ی تمام‌عیار می‌شود!** تو با یک آدم فقط «آدم» طرفی، نه مقید به آدم معمولی/غیرمعمولی.



تنها در زمان مواجهه با افراد شاهد رویی متفاوت هستیم و وجه افتراق‌شان با خودمان و شاید دیگران را ملاک تفکیک قرار می‌دهیم. دیگر پاسخ من به سر تمام دوره‌های‌ها این بود که چه کسی تعیین می‌کند؟ به قول گلشیری می‌خواستم خودم باشم **گفتم: «من می‌خواهم همین باشم که هستم.»** آن وقت مرا بردند، به آغاز خلقت. **همان خاک شدم که آدم را از آن ساختند، به همان قد و هیئت، سرم به آسمان می‌رسید. حوا شدم، هابیل و حتی قابیل. همین طور آمدم به جلو، قالب به قالب، تا رسیدم به همین قالب که حالا دارم.** ■





به چارلز عزیز، با عشق و احترام و بدون شتاب زندگی.



آقای بوکفسکی، شاعر و نویسنده‌ی آمریکایی، که بعید است او را نشناسید، جمله‌ی مهمی دارد که خواندنش می‌تواند مسیر زندگی همه‌ی ما را تغییر دهد. او، احتمالاً با همان حالت شوخ‌طبعی عصبی‌اش، از بازماندگان خواسته روی سنگ قبرش بنویسند: **Don't try (تلاش نکنید!)**. متأسفم! حتی از پشت همین کلمات هم می‌توانم چهره‌ی حیرت‌زده‌ی انسان قرن بیست‌ویکم‌ی‌تان را ببینم! آن‌چنان که پیداست این نویسنده‌ی بزرگ توقع‌تان را برای گفتن یک جمله‌ی تاثیرگذار و تکان‌دهنده برآورده نکرده است! من به خاطر سادگی بی‌پیرایه و بعضاً احمقانه‌ی این جمله از شما عذرخواهی می‌کنم، ولی راستش از بین همه‌ی بیانات ارزنده و انگیزشی نویسندگان بزرگوار کتاب‌های توسعه‌ی فردی و خودیاری من همین جمله‌ی دو کلمه‌ای بوکفسکی را ترجیح می‌دهم. چرا؟! بگذارید برای‌تان مفصل‌تر توضیح دهم و عجالتاً داستان را با حضور آقای چارلز بوکفسکی شهیر ادامه دهیم. آقای بوکفسکی عزیز و دنیادیده! ممکن است به ما بگویید چرا وقتی همه در حال دویدن و رسیدن به خواسته‌های‌شان هستند، لیست آرزوها و تابلو کائنات دارند و زیر چک‌لیست‌های طویل و دفترهای بولت‌ژورنال تخصصی دفن شده‌اند؛ شما می‌خواهید روی سنگ‌قبرتان فقط بنویسند: تلاش نکنید؟



آقای چارلز زنده نیست اما اگر بود، احتمالاً در پاسخ به این سوال، خندان و بی‌خیال، پُکی به سیگار برگ مرغوبش می‌زد و چیزی ناخوشایند و دور از ادب می‌گفت، آن هم به انگلیسی سلیس و با لهجه‌ی آمریکایی ولنگارانه. ممنونیم آقای بوکفسکی! اما بگذارید پیش از این که پاسخ شما را بشنوم کمی هم از مسائل دیگر حرف بزنیم. البته قول می‌دهیم جمله‌ی کوتاه وصیت‌نامه‌ی بامزه‌تان را یک گوشه نگهداریم، خدا را چه دیدید! شاید به‌دردمان خورد...  
حالا از شما می‌پرسم: زندگی را چگونه توصیف می‌کنید؟ لطفاً از توصیفات ادبی

کسل کننده دست بردارید! می دانم! زندگی می تواند مثل امواج دریا باشد یا شبیه جنگلی از ناشناخته ها، حتی جاده ای پر پیچ و خم با مقصدی ناشناخته که ما مسافر ماجراجوی آن هستیم! لطفاً کمی از این حس و حال شاعرانه دور شوید. بگذارید حالا که قلم دست من است، توصیف واقعی تری به شما ارائه دهم و البته مطمئنم حسابی توی ذوق تان خواهد خورد.

اگر بگویم زندگی شبیه صفحه ای کنترل یک ربات است از من می رنجید؟! حتی اگر هم پاسخ تان مثبت است، لطفاً فرصت دفاع از ایده ی ظاهراً مسخره، گستاخانه و عاری از احساسم را از من نگیرید.



بله! به زعم من زندگی شبیه یک صفحه ای پر از کلیدهای بزرگ و کوچک؛ خراب و سالم، مفید یا به درد نخور است. کلیدهایی برای حرکت، برای ایستادن، برای حرف زدن، برای سکوت، برای نزدیکی یا دوری، ولوم هایی برای تغییر صدا، سرعت و زاویه ی دید! و از بد حادثه ما، پشت این صفحه ای کنترل احمقانه و پیچیده نشسته ایم. این صفحه پیش روی ماست، بی آن که پیش از آن چیزی درباره ی نحوه ی کنترل چنین ساختار پیچیده ای بدانیم. طبیعی ست دیگر، ما یک بار زندگی می کنیم و در لحظه ی تولد صاف پشت این صفحه فرود می آیم؛ اول به غریزه و تصادفی دستمان می رود روی کلیدها، اندکی بعد با تجربه یاد می گیریم به کجا نزدیک شویم، از کجا دور شویم یا با هر کدام از دکمه ها تقریباً چه کنیم! والدین، دوستان و اطرافیانی هستند که گاهی به شیوه ی آن ها دکمه ها را فشار می دهیم و البته این یادگیری مقلدانه ممکن است زندگی ما را به فنا دهد. بماند که برخی از دکمه ها تا آخر عمر هم کارکردش برای مان معلوم نیست. بعد اگر برای مان مهم باشد، اگر به تجربه

بفهمیم حتی والدین مان می‌توانند دکمه‌ها را بارها اشتباه فشار دهند، مسیرهای دیگری را امتحان می‌کنیم. یاد می‌گیریم به دکمه‌های ترسناک که همیشه از فشار دادن شان هراس داشتیم نزدیک شویم، برخی را بگذاریم برای روز مبادا و خب عمرمان را بابت همین یادگیری دائم و آزمون و خطا از دست بدهیم.



به گوشه‌ی سمت چپ صفحه کلیدتان نگاه کنید. یک پیچ آن جاست، شبیه ولوم کم‌وزیاد رادیوهای قدیمی. پیدایش کردید؟! درست نگاه کنید. امکان ندارد شما آن ولوم را نداشته باشید. واقعاً متاسفم که این قدر بی‌رحمانه شما را با واقعیت اسفناک زندگی مدرن‌تان مواجه می‌کنم. واقعیت زندگی که خلاصه شده در دائماً پیچاندن آن پیچ یا ولوم یا هر چیزی که اسمش را بگذارید. این پیچ تنظیم صدای زندگی نیست. این ولوم شتاب زندگی‌ست. حالا همان تعبیر شاعرانه را بچینید این جا. **من اصلاً مشکلی ندارم که به این نتیجه برسیم که زندگی، جاده‌ی زیبایی‌ست که باید از مسیرش لذت برد، یا جنگلی که باید در آن ناشناخته‌ها را کشف کرد، اما آیا سرعت حرکت ما می‌گذارد از مسیر لذت ببریم؟** بعید می‌دانم با این سرعت بشود. همین که تا الان چپ نکرده‌ایم، اگر نکرده باشیم، جای شکرش باقی‌ست.

گمانم بچگی همان زمانی‌ست که ما این پیچ بیچاره را این قدر زیاد نمی‌چرخانیم، روزها طولانی‌تر بود، تابستان‌های کودکی کش‌دارتر و لذت‌بخش‌تر و زیبایی‌های زندگی بیش‌تر. چه چیزی دست ما را برده روی آن پیچ سحرآمیز و مخوف؟ چه چیزی شتاب زندگی‌های ما را چنین بی‌رحمانه زیاد کرده؟ کی یاد گرفتیم بدویم و فقط بدویم و فقط و فقط بدویم و حتی لحظه‌ای به این فکر نکنیم که چرا باید بدویم؟! من می‌گویم کی توانایی نشستن را از دست دادیم! نشستن روی تخته‌ی سنگی در مسیر، طولانی و بی‌شتاب. دراز کشیدن روی چمن بین‌راه، زل‌زدن به برگ درخت یا خط سفید هواپیمایی در آسمان. راستش توی قصه‌ی معروف خرگوش و لاک‌پشت که لاک‌پشت آهسته و پیوسته می‌رود و خرگوش تند و بازیگوشانه و لذت‌جویانه...



برخلاف نتیجه‌گیری آموزنده‌ی رایج، من زیست خرگوشی را ترجیح می‌دهم. لاقبل به عنوان یک پیشنهاد به آن فکر کنیم. مگر چه اهمیتی دارد که همیشه برنده باشیم؟ اساساً برنده‌ی چه مسابقه‌ای؟ کدام مسابقه می‌تواند زیباتر از لذت‌بردن از زندگی معمولی مان باشد؟ ممنونیم آقای لاک‌پشت. شما به ما یاد دادید که باید برای رسیدن به هدف همواره تلاش کرد و مدام و آهسته راه پیمود، اما ما خوشحال‌تر رشد می‌کردیم اگر شما، اسطوره‌ی بی‌بدیل آرامش و بی‌شتابی و آهستگی ممتد، گاهی در مسیر، کنار خرگوش ساده‌دل و شاد قصه دراز

می‌کشیدید، با هم به آسمان نگاه می‌کردید و در میان این قصه به ما که کودکانی بودیم با یک‌بار فرصت زندگی، یاد می‌دادید، لذت و تماشای جهان هم می‌تواند هدف غایی زندگی باشد.



اسم این مطلب را بگذاریم در ستایش آهستگی، در مذمت شتابزدگی یا هر ترکیب پرطمطراق دیگر فرقی نمی‌کند. من شخصاً به‌عنوان نویسنده‌ی این سطور که در زمان نوشتن‌اش، لذت کافی و نرمی از آهستگی برده به شما پیشنهاد می‌کنم، که آن دکمه‌ی زاویه‌دید روی صفحه کنترل‌تان را آهسته بچرخانید، برای لحظاتی دیدتان را از ارزش‌های جذاب کتاب‌های انگیزشی و موفقیت و زندگی سراسر چک‌لیست بلاگرها بگیرید و فکر کنید اگر هدف زندگی، تماشای جهان، در سکوت و چشیدن طعم و عطر و زیبایی زندگی باشد، آیا سرتان کلاه نرفته؟! از این ماراتن ناتمام بیرون بیایید، کنار خرگوش قصه دراز بکشید و از تماشای آسمان لذت ببرید. این توصیه به تنبلی نیست، این توجه‌دادن شما به آن دکمه‌ی ولوم سرعت زندگی‌ست، این‌که بگوییم آن پیچ بخت‌برگشته را گاهی معکوس هم می‌توانید بچرخانید.



**بوکفسکی در رمان عجیب‌وغریبش «عامه‌پسند» می‌نویسد: «اغلب بهترین قسمت‌های زندگی، اوقاتی بوده‌اند که هیچ‌کار نکرده‌ای و نشسته‌ای و دربارهی زندگی فکر کرده‌ای.»**

وقتی با جمله‌ی کوتاه و ظاهراً مسخره‌ی بوکفسکی این متن را آغاز کردم، اصلاً به این فکر نمی‌کردم ممکن است بوکفسکی از همه‌جا بی‌خبر، آن‌قدر زور داشته باشد که جمله‌ی ساده خود را برای پایان‌بندی این متن هم به من تحمیل کند. ولی این اتفاق افتاد!

لذا... چارلز عزیز، با عشق و احترام و در آرامش و بدون شتابزدگی این متن را به تو تقدیم می‌کنم که در اوج موفقیت یادت آمد که باید روی سنگ قبرت کوتاه‌ترین داستان‌ت را بنویسی: «تلاش نکنید.» ■

## فرار از کس آمدنِ زمان

سعیده ملک‌زاده | کارشناسی مهندسی محیط زیست ۹۸



تلنگر او بهانه‌ای شد تا از جهنم کمال‌گرای داخل جمجمه‌ام کمی مرخصی بگیرم و معمولی‌بودن که لفظ جدیدی برای شکست محسوب می‌شود را تجربه کنم.



من دو سال ۱۲ساله، یک‌سال و نیم ۱۵ساله و تقریباً سه‌سال ۱۸ساله بودم. این تکرار لجاجته‌ی سال‌ها، تلاش بیهوده‌ای بود برای جمع‌کردن مشت‌های خاطره‌ی خاص و فراموش‌نشده‌ی من. می‌خواستم کاری خارق‌العاده در کارنامه داشته باشم که کمی از این

تجربیات ساده و معمولی روزمره کمیاب‌تر باشد، اما متوسط و معمولی بودن بیش‌ترین چیزی بود که زندگی‌ام را فرا گرفته بود. من دانش‌آموز معمولی یک مدرسه‌ی معمولی بودم. قیافه‌ی معمولی و دوستان معمولی داشتم. حتی فرزند میانه‌ی یک خانواده‌ی معمولی بودم. انگار به دنیا آمده بودم که فقط جایگاه ذخیره خالی نماند. نه مثل خواهر بزرگم سال‌ها تک‌فرزند و سپس مورداعتماد و احترام بودم و نه مثل برادر کوچکم تک‌پسر ته‌تغاری و باهوش خانواده. تمام دستاورد و موفقیت‌هایم، نسخه‌ای نهایتاً کمی پرزرق‌وبرق‌تر از فرزند ارشد خانواده بود. انگار پدر و مادرم می‌گفتند: آفرین! اما این را که قبلاً دیده بودیم. دیگر چه در چنته داری؟ و من قصد داشتم چیزهای واقعاً جدید و فوق‌العاده‌ای نشان‌شان دهم. هرچند برای این کار به اندازه‌ی کافی، کافی نبودم. باتوجه به تغییر و رشد سریع معیارهای کمال، زمان کافی هم نداشتم. پس مجبور بودم هر سن را چندسالی زندگی کنم و چندین سال در وقت اضافه‌ی ۱۸ سالگی بمانم تا کم‌تر حس بازنده‌بودن داشته باشم.



یکی دیگر از تلاش‌های نافرجام من برای فرار از نامرئی بودن و تبدیل به هیچ‌کس شدن، این بود که درباره‌ی هرچیزی، خاطره، ماجرا یا فکتی در آستینم داشته باشم و مثل دلک سیرک برای خندانند و جلب توجه تقلا کنم و با کمی پر آب و تاب‌تر کردن دانسته‌ها و تجربیاتم، هویت و ارزشمندی‌ام را از چنگال معمولی‌بودن نجات دهم. مثلاً با توصیفات پرشورم ممکن بود دل دوستم حتی گیلان کرم‌خورده‌ی ارگانیک یا خیار با مقدار کافی نمک بخواهد. من بوی نان ساده‌ای که چهارشنبه‌ها ساعت ۵ صبح از پنجره‌ی اتاقم می‌آمد را واقعا هوس‌انگیز می‌دانستم و حتی با وجود تنوع و جذابیت شیرینی‌های قنادی کوچه‌پشتی‌مان، به‌نظرم در حق این نان اجحاف شده بود. در ستایش تناسب بی‌تقص دمای آبی که بعد از آخرین امتحان ترم خوردم هم کم نمی‌گذاشتم و با پراید در خیابان‌ها دور دور کردن، در خاطره‌هایم کلی صحنه‌های اسلوموشن جذاب داشت. من خواندن رمانی گمنام در تخت میانی و خفقان‌آور قطار را لایق استوری‌شدن می‌دانستم و گاهی خواهر داشتن را چنان مملو از موهبت توصیف می‌کردم که کسانی هم که مثل خودم خواهر داشتند از این‌که این جایگاه می‌تواند چه آپشن‌هایی داشته باشد متعجبانه نگاه می‌کردند. می‌دانستم که این توصیفاتم شاید چنان تکراری و معمولی باشند که حتی ارزش بیان کردن نداشته باشند، اما با خودم می‌گفتم مگر همین ساده‌ترین چیزها نیست که می‌تواند خالص‌ترین زیبایی‌ها و عمومی‌ترین لذت‌ها را تداعی کند؟





با تمام این‌ها، من هم تحت تأثیر مدفون بودن در الزامات غیرمعمولی برتری، تصمیم گرفتم اطرافیانم را با این خنزرنزرها درون افکارم کسل نکنم؛ تا این‌که بعد از مدت‌ها دوستی قدیمی را ملاقات کردم. **می‌گفت این‌که در جواب «چه خبر؟» فقط گفتم «سلامتی»، یعنی یک‌جای کارم می‌لنگد.** با همین منطق آن‌قدر سوال پیچم کرد که متوجه دیدگاه و تصمیم جدیدم شد و البته با آن مخالف بود. در کمال ناباوری‌ام می‌گفت اینکه تقریباً هرروز در زنگ‌های تفریح می‌توانستم از ماجراهای خاک‌سپاری دخترعموی تازه‌عروسم تا افتادن اولین دندان شیری بردارم، یا از احساسات پرطمطراقم درباره‌ی فیلمی که به نظرش فقط در حد سرگرمی آخرهفته خوب است، تا تحلیل و بررسی عدم تناسب رنگی اکسسوری‌های فلانی، باعث می‌شده با لذت و کنجکاوای بیش‌تری به جزئیات روزمره توجه کند. نمی‌دانم چقدر حق با او بود. شاید چشمانم بتوانند چیزهای فوق‌العاده‌ی فراوانی را از دور به تماشا بنشینند، اما دستم به چیزی جز همین روزمرگی‌ها نمی‌رسد. تلنگر دوستم بهانه‌ای شد تا دوباره به‌جای جست‌وجوی فرساینده‌ی چیزهای غیرمعمولی در خلأ، به همین چیزهای ملموس و ساده‌ی اطراف بسنده کنم، از جهنم کمال‌گرایی داخل مجموعه‌ام کمی مرخصی بگیرم و معمولی‌بودن که لفظ جدیدی برای شکست محسوب می‌شود را کودکانه درک و تجربه کنم. گمان کنم این سهل‌انگاری تعمدانه به دستیابی کمال چیزها، مرا به کمال ذاتی تجربیات معمولی نزدیک‌تر می‌کند؛ کمال ذاتی ناشی از زیباسازی شخصی چیزهای ساده و البته حیرت‌آور.



گسترش بی‌امان به اشتراک‌گذاری زندگی‌های ایده‌آل و تفریحات بی‌نقص، شاید بتواند انگیزه‌ی جذابی برای پیشرفت و تغییر سبک زندگی باشد، اما برای من بیش‌تر ذوق و شوق چیزهای معمولی را از بین می‌برد و این هراس سقوط به سطح آدم‌های معمولی، لذت روزمرگی‌ها را از دماغم در می‌آورد؛ لذت‌های ساده‌ی تراش‌نخورده‌ای که هرچند ناقص، بخش بزرگی از واقعیت زندگی‌ام را تشکیل دادند. گاهی به این فکر می‌کنم که در ورای تمام این طبقه‌بندی موقت ارزش‌ها و تجربیات، همه چیز به طرز مسخره‌ای مشابه و یکسان‌اند. شاید این قمارم برای رسیدن به چیزهای جدید و خاص، تنها راه فراری از ملال روزمرگی‌هاست؛ راه فراری از پذیرش خودم و زندگی به همین شکل بدقواره و چموشی که هست، نه آن‌گونه که جهان مدپرست و مصرف‌گرا دوست دارد باشد.



حدود دو سال از آخرین سالی که ۱۸ ساله بودم می‌گذرد. تمرکز من را از روی تعداد گردش‌هایم به دور خورشید برداشته و روی غلظت زمان کایروس گذاشتم. کایروس

یکی از دو تعبیر یونانیان از زمان است. کرونوس به معنای زمان کمی‌ست یا همانی که نشان می‌دهد فقط ۵ دقیقه تا آخر کلاس زمین‌شناسی باقی مانده؛ و دیگری کایروس به معنای زمان کیفی یا غلظت زمان که نشان‌دهنده‌ی همان ۵ دقیقه‌ی آخر کلاس است که انگار به‌اندازه‌ی ۳۰ دقیقه کش می‌آید. مطمئناً نمی‌توانم تأثیری بر سرعت حرکت عقربه‌های ساعت بگذارم، اما شاید اگر در آن ۵ دقیقه‌ی وامانده، چشم از ساعت بردارم و با دنبال کردن تقلای یک مورچه، تلاش برای شناسایی اشکال نهفته در ابرها یا نامه‌نگاری‌های فاقد محتوا اما خنده‌دار با دوستم، بتوانم تجربیات و احساسات غیرمعمولی دل‌چسبی را از دل معمولی‌ترین چیزها بیرون بکشم و صدای زنگ تفریح غافل‌گیرم کند. ■





متین کیانپور | هنرجوی سینما



## در جست و جوی شایر

هر جدال جدید با ویژگی‌های یک زندگی معمولی، برایت به مثابه ماجراجویی تازه‌ای بود و هیچ چیز برایت شرم‌آورتر از دوست داشتن آن چه که همه دوست می‌داشتند، نبود.



ظهر یکی از روزهای تعطیل سال است که افتاده وسط هفته، اهالی خانه همگی یک‌طرفی رفته‌اند، بهانه‌ای آورده‌ای و افتاده‌ای وسط خانه، خودت هم نمی‌دانی که چرا خانه‌ی سوت‌وکور را به جاده و تپه و کوه‌ها - آن منظره‌های الکی - ترجیح داده‌ای، روی مبل روبه‌روی تلویزیون لاش کرده‌ای و درحال دیدن بار نمی‌دانم چندم ارباب حلقه‌ها هستی، یحتمل چندماه پیش وقتی اسیر مشغله‌های مختلف بودی با خودت عهد بسته بودی که در صورت فراغت، بنشیننی سه‌گانه‌ی محبوبت را بار دیگر ببینی، این‌که چرا آن‌قدر برای تو محبوب شده هم از دیگر سوال‌هایی‌ست که از خودت می‌پرسی. **یادت می‌آید بار اولی که آن را در جمعی دیده بودی، زده بودی زیر میز و گفته بودی از این پروژه‌های عظیم و پر زرق و برق هالیوودی خوشت نمی‌آید و سینما محل سرگرمی که نه، محل تفکر است. فیلم می‌بایست پتکی باشد بر فرق سر و به خیال خودت تبدیل به آن پتک شده بودی و بت‌شکن، مخاطب متعهد باقی مانده بودی و سخت‌گیری‌ات چنان بود که مرز ابتذال و هنر فاخر را چنان پیچش مو به همگان نمایانده بودی و اصلاً مرده باد مخاطبی که فرق اصالت و ابتذال را نداند. زنده باشی تو که می‌دانستی!**



با خشم از تئودور آدورنو نقل قول می‌آوردی که «موسیقی ابلهانه و تکراری و فیلم‌های ابلهانه و تکراری، مردم را به زندگی ابلهانه و تکراری عادت داده‌اند.» سخت‌گیری‌ات در تمام مراحل زندگی و رک‌بودنت در آشکارسازی زشتی‌ها و مشکلات و خندیدن به تناقضات و قدرت هجو و هجومت چنان بود که کم‌تر کسی جرئت برقراری ارتباط با تو را به خودش می‌داد، نگاهت از بالا به پایین بود و سرت برای در دسر درد می‌کرد. هر جدال جدید با ویژگی‌های یک زندگی معمولی، برایت به‌مثابه ماجراجویی تازه‌ای بود و هیچ چیز برایت شرم‌آورتر از دوست داشتن آن چه که همه دوست می‌داشتند نبود، آن چه همه در زندگی تکرارش می‌کردند: آوردن نمرات خوب در مدرسه، شاگرد اول یا دوم شدن، رتبه‌ی بالای کنکور و رفتن به دانشگاه، یافتن کار یا عازم خدمت سربازی شدن. هم‌چون فرودو بگینز ارباب حلقه‌ها که سرزمین‌های خطرناک را برای مبارزه با تاریکی پشت سر می‌گذاشت؛ جزو یاران حلقه بودی. مختصات نسبت به این ارزش‌ها منفی بی‌نهایت بود، یک انگشت شست تا ابد پایین. همه چیز از نظرت سقوط کرده بودند و هیچ چیز قابل‌پذیرشی پیدا نمی‌شد. اگر کره‌ی زمین از این حجم از بلاهتی که در آن می‌دید می‌منفجر می‌شد؛ متعجب نمی‌شدی!



روزهای گذشته و اتفاقات افتاده را مرور می‌کنی که بفهمی چه شده که نشسته‌ای برای سرنوشت حلقه‌ای که می‌دانی چه سرانجامی دارد، حرص و جوش می‌زنی. هفت روز هفته را در خانه می‌مانی و کار مفیدی نمی‌کنی به جز تکیه بر همین مبل و خوابیدن روی همان تخت. تصاویر مدهوش‌کننده‌ی مقابلت نمی‌توانند حواست را از این سوال پرت کنند. به روزی فکر می‌کنی که فرقی با امروزت نداشت و برگشته بودی به خانه و پناه برده بودی به تخت از شر دنیای بیرون. کار هرروزت همین شده بود؛ برگشتن و خستگی بیرون را در کردن، تا این‌که دیگر جهانت را به اتاق خوابت محدود کردی، ناهار و شامت را هم روی همان تخت خوردی و از چشم‌انداز پنجره ساختمان‌های پرشمار را، که با آن‌ها محصور شده بودی، نگاه کردی. گاهی پشت پرده‌ی خانه‌ها سایه‌هایی به حرکت درمی‌آمدند و چراغ‌هایی روشن و خاموش می‌شدند. ساعت شش و نیم صبح روشن می‌شدند، لباس‌های‌شان را از روی بند رخت برمی‌داشتند و اتو می‌کشیدند. عازم محل کارشان می‌شدند و خانه‌ها در سکوتی ماوراءالطبیعه فرو می‌رفتند؛ گویی ارواح بر مسند آن حاکم می‌شدند تا بعد از ظهر که اهالی بازمی‌گشتند، با چند کیسه پلاستیک خرید و چندین کامیون خستگی، هوا تاریک می‌شد و روشنایی‌های‌شان مدتی زنده می‌ماند و بعد ناغافل خاموشی می‌آمد. دوباره ارواح به کشتی بازمی‌گشتند و سکان را در دست می‌گرفتند. «گاهی در میانه‌ی روز، به خانه‌شان می‌نگرم و خانه نگاهم می‌کند،

خانه می‌گیرید،  
می‌توانم حس کنم.»<sup>۱</sup>



حلقه نابود می‌شود. فرودو و بیاران حلقه موفق می‌شوند. فرودو و رفقاییش به آرزوی‌شان می‌رسند و به روستای گرم و صمیمی‌شان «شایر» برمی‌گردند تا دوباره در می‌کده‌اش بنوشند و پاروی پا بگذارند، پیپ دود کنند و از مناظر روستا و معاشرت با مردمان روستا لذت ببرند. این جاست که مفهوم این زندگی معمولی و ساده برایت روشن می‌شود؛ گویی گم‌شده‌ات را پیدا کرده‌ای و به شهودی ناگهانی رسیده‌ای. **تو متعلق به جایی هستی، تو باید عازم جایی باشی، تو باید مثل صدهزار مردم که در هم می‌لولند، گوشه‌ای برای خودت پیدا کنی و فراغت یابی، تو به مردم محتاجی، تو مؤمن می‌شوی به خیابان‌ها، مغازه‌ها، ساختمان‌ها، تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها، پل‌های هوایی و کوچه‌های پر از درخت.**

تصمیمت را می‌گیری. تمام آن چه پیش از تو بوده را دور می‌ریزی و تصمیم می‌گیری ادامه‌ی زندگی‌ات به جایی تعلق داشته باشی، به کسی، به هر چیزی که بشود به آن تکیه کرد. تصمیم می‌گیری «شایر» خود را پیدا کنی، با دستانت کاری کنی و خستگی ناشی از کار را با تماشای منظره‌ای و کشیدن سیگاری التیام بخش.



«کیلومترهای زیادی را قدم خواهی زد. ده‌ها کیلومتر صدها کیلومتر خواهند شد. صدها تبدیل به هزاران کیلومتر خواهند شد. از روستاهای زیادی رد خواهی شد، ولی در نهایت یک روستا با تو صحبت خواهد کرد. بخشی عمیق و بنیادی در درونت آن را خواهد شناخت و خواهی گفت: این روستا از آن من است. پیشه‌ای را یاد خواهی گرفت و در نهایت رزق و روزی به دست می‌آوری، لذت چشیدن میوه و نان و شرابی که مال خودت است را خواهی شناخت، چون خودت به دستش آوردی. یک قطعه زمین پیدا خواهی کرد و با دستانت خودت خانه‌ای خواهی ساخت، در زمین کشت و کار خواهی کرد و با آن گذران زندگی می‌کنی. دوستان جدیدی خواهی یافت. روزی با زنی آشنا خواهی شد. داستان‌های تان تغییر خواهد کرد؛ بستگی به شخصی دارد که تعریفش می‌کند: گم شده بودی و او کمک کرد راحت را پیدا کنی، یا او از مسیر خارج شده بود و تو او را به خانه راهنمایی کردی.»<sup>۲</sup>

۱- چارلز بوکسفی، ترجمه‌ی مهیار مظلومی  
۲- دیالوگی از فیلم سینمایی Beau Is Afraid



\*



تصورم از میان‌سال‌ام چیزی شبیه به اوه است. یک بازنشسته‌ی تنها و معمولی که اساساً توجهی را به خودش جلب نمی‌کند.



مسئله این است که ما در اتمسفری زیست می‌کنیم که تلاش همه بر خاص و متفاوت بودن است. انگار آدم‌ها از شبیه یک‌دیگر بودن و بعد عادی شدن و بعدتر، فراموش شدن می‌ترسند. دغدغه‌ی این روزهای مان شده کلنجار رفتن با اتفاقات و روزمرگی‌هایی که دوست نداریم فراموش‌شان کنیم. حتی در استوری‌هایی با عمر ۲۴ ساعت هم، محتوایی را منتشر می‌کنیم که برای خودمان غیرمعمولی‌ست و منتظر می‌مانیم سال بعد، اینستاگرام بهمان یادآوری‌اش کند و یادمان بیاورد که پارسال همین موقع کجا بوده‌ایم و چه حسی داشته‌ایم. حتی بعضی‌ها از این قابلیت استفاده می‌کنند که دیگران فراموش‌شان نکنند؛ استفاده از پست و استوری و توییت و غیره، برای یادآوری خودشان به دیگران.

به گمانم، معیار تمییز آدم‌های معمولی از غیر معمولی، مکث است. کسی که صدای خوبی دارد، با طنین صدایش آدم‌ها را مجاب می‌کند که مکث مسکوتی داشته باشند تا بهتر بشنوند. کسی که عنصر زیبایی در ظاهرش دارد، بینندگان را به مکث و توجه صرف دعوت می‌کند و کسی که خوب حرف می‌زند، یا خوب می‌نوازد هم به همین ترتیب و قس علی هذا.



با چنین تعریفی، تقریباً می‌شود گفت هیچ آدمی نیست که عنصر لایق مکث و تأملی نداشته باشد. مثال نقضی هم نداریم؛ چون کلاً آدمیزاد قابل



تأمل است چه بخواهیم و چه نه، چه بپذیریم و چه نه. هرچه در خودم گشتم و ویژگی‌های ذاتی و عرضی خودم را کاویدم، تنها چیزی که به چشمم خورد، اسم و فامیلم بود. اسم و فامیلم کمی غیرمعمول و کم‌کاربرد و کوتاه است و همین موجب می‌شود آدم‌ها در مواجهه اولیه قدری رویش مکث کنند. البته عایدی‌ای غیر از دردرس هم برایم نداشته. ترم‌های اول دانشگاه، اولین اسمی که استاد به حافظه می‌سپرد اسم من بود و به‌تبع آن، کوهی از کنفرانس کلاسی و تکلیف‌های مختلف روی دوشم می‌افتاد. انگار اگر روی هر چیزی اسم کم‌کاربردی بگذاری، ذات آن چیز هم خاص و منحصربه‌فرد می‌شود و وظایف را بهتر انجام می‌دهد! **انگار اگر به شربت خیارسکنجبین بگویم کیوکامبر جوس، کلاس خیار را افزایش داده‌ایم یا اگر به یتیمچه اسم رتویی بدهیم دیگر مزه کدو و بادمجان نمی‌دهد!**

البته که این‌طور نبود و من در ذات معمولی بودم. انگار جعبه‌ی آیفون ۱۴ را برداشته‌ای و تویش نوکیا ۱۱۰۰ گذاشته‌ای. آدم‌ها تا به آن نوکیای درونم برسند، توقع آیفون را دارند و البته که ناامید می‌شوند.



یکی از عناصری که تضمین می‌کند معمولی هستیم این است که همیشه در یک روند متوسط و کم‌خطر گام برداشته‌ایم. من به‌یاد ندارم که هیچ‌گاه، صفت عالی‌ای بعد از نامم گذاشته شده باشد. هیچ‌گاه «ترین» نبوده‌ام. البته تلاشی هم برایش نکرده‌ام چون ترین‌بودن و تک‌بودن، برخلاف نظر خانواده، چندان برایم اولویت و ارزش نبوده و احتمالاً نخواهد بود. البته که بعضی از آپشن‌های آدم‌های خاص خیلی هیجان‌انگیز است، اما کافی؟ نمی‌دانم. من نه‌تنها هیچ‌ترینی نداشته‌ام، بلکه در متوسط‌ترین حالت ممکن هم بوده‌ام. انگار رسالتم در زندگی این بوده که شلخته دروکنم. من حتی در چپ‌دستی هم نصفه‌ونیمه‌ام. با دست چپ می‌نویسم، اما قاشق و مسواک را با دست راست می‌گیرم. با دست چپ پینگ‌پنگ بازی می‌کنم، اما با دست راست قیچی می‌کنم. نامم شکیباست اما شکیبا نیستم. فامیلم صاحب هست اما صاحب هیچ چیز نیستم، حتی چیزهایی که فکر می‌کنم متعلق به من‌اند. تصورم از میان‌سالی و پیری‌ام چیزی شبیه به اوه در کتاب «مردی به نام اوه» است. یک بازنشسته‌ی تنها و معمولی که اساساً توجهی را به خودش جلب نمی‌کند. از سرعت پیشرفت تکنولوژی عقب مانده و با اشیای قدیمی و ساده کارش را راه می‌اندازد. البته تفاوت من با اوه در این است که او ساکت و آرام بود، اما من از آن آدم‌های حرافی‌ام که پشت سیر کلمات و خنده‌هایم پنهان می‌شوم تا آن وجه خجالتی و غمگین و ترسوام رو نشود. اوه خودش بود و از این‌که شبیه خودش باشد ابایی نداشت. او یک ماشین ساپ دنده‌ای معمولی داشت، هر روز قهوه‌ی معمولی می‌نوشید و کارهایی را انجام می‌داد که از نظر دیگران ساده



و بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند، اما خودش ارزش کارش را می‌دانست. کارهایش معمولی به نظر می‌رسید اما روی نظم و قاعده‌ای بود که برای خودش محترم بود. این معمولی بودن در نظر من بسیار ارزشمندتر است از خاص بودن که هیچ آورده‌ای برای جهان ندارد. وقتی داستانِ او را می‌خوانی و بعد تمامش می‌کنی، باز هم مکث می‌کنی. چون معمولی بودنش منحصر به فرد است و انگار در جهان فقط او می‌تواند هر روز صبح تمام محله را وارسی کند. من دوست دارم میان‌سال‌ام شبیه زوری‌ای یونانی باشم، اما در نهایت احتمالاً مثل پیرمرد کتاب «پیرمرد و دریا»، تنها پیشرفتم در زندگی چیزی شبیه به گرفتن ماهی بزرگ است. پیشرفت کمی نیست اما زیاد هم چنگی به دل نمی‌زند. من نمی‌خواهم یک معمولی فراموش‌شدنی باشم، مثل تمام معمولی‌هایی که خودم تا به حال فراموش‌شان کرده‌ام، اما انگار کمال‌گرایی‌ام به جای این‌که باعث شود در یک کار بهترین باشم، سبب شده در چندین کار متوسط باشم. متوسط بودن در هر چیزی این طوری است که تو اطلاعات عمومی‌ات بالاست، اما اطلاعات تخصصی‌ات اندک. از هر دری سخنی، از هر خرواری مشتت. حتی همین کمال‌گرایی هم معمولی‌ست. همه می‌خواهند بهترین باشند، اما در نهایت، در کمال‌گرایی مشابه بقیه‌اند. من تلاش می‌کنم زوربا باشم، اما در نهایت او بودم را می‌پذیرم و می‌دانم کارهای معمولی‌ام امضای خودم را دارند. من مثل خودم راه می‌روم و حرف می‌زنم و می‌نویسم و این، برای معمولی‌نماندن و فراموش‌نشدن و برای مکث حاصل از تأمل و توجه کافی‌ست. ■





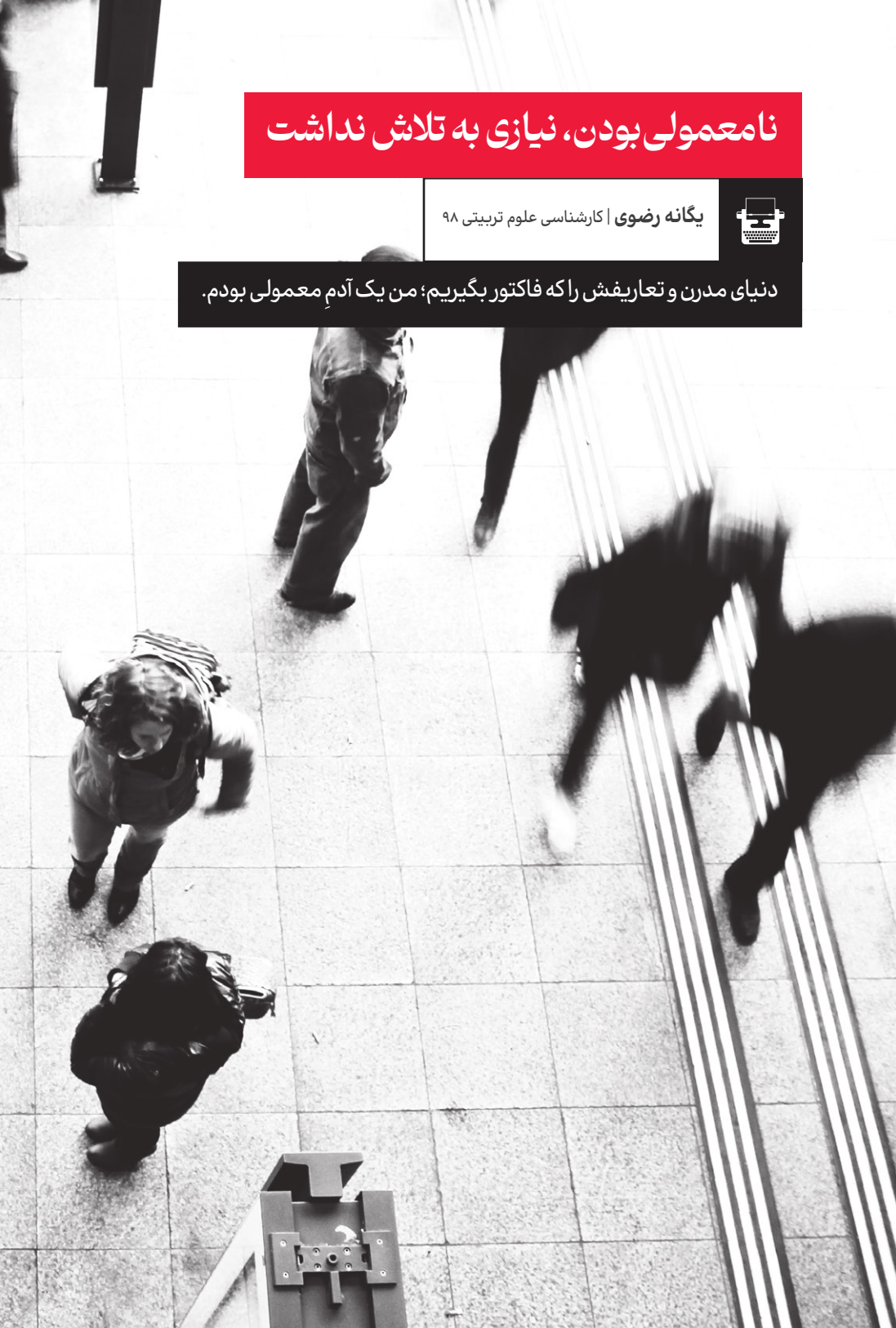
\*

# نامعمولی بودن، نیازی به تلاش نداشت

یگانه رضوی | کارشناسی علوم تربیتی ۹۸



دنیای مدرن و تعاریفش را که فاکتور بگیریم؛ من یک آدم معمولی بودم.







خیابان‌های شلوغ و پررفت‌وآمد، آسمان‌خراش‌هایی که قارچ‌گونه از دل زمین سر برآورده‌اند، استرس و اضطراب قابل‌لمس انسان‌ها، این‌ها همه تصاویری‌ست که هر زمان حرف از «دنیای مدرن» می‌شود؛ در ذهنم نقش می‌بندد. آیا همیشه تنها همین تصویر بیان‌گر دنیای مدرن و آثار آن است؟ اصلاً چه تعریفی از دنیای مدرن می‌توان ارائه کرد؟

حُب واضح است؛ تعاریفی همگانی، در دیدگاه‌ها و نظرات ما نقش کلیدی ایفا می‌کنند. مثلاً زمانی را به‌یاد می‌آورم که همین دنیای مدرن و توقعات و انتظارات طاقت‌فرسای آن از یک انسان زیبا، کارآمد و موفق، برهه‌ای از افسردگی را برایم رقم زد؛ برهه‌ای خسته‌کننده، فرسایشی و توأم با عذاب و نمی‌دانم چه‌کنم‌ها. زمانی که سوشال‌مدیا، عزرائیل روح‌من بود و با هربار بالاوپایین کردن آن و دیدن پست‌های رنگ و لعاب‌دار بلاگرهای همه‌چیزتمام خوشبخت با خود می‌گفتم چرا من این‌گونه کامل نیستم؟ چرا من شغل خوبی ندارم؟ چرا مدام حال بد و مزمنی را تجربه می‌کنم؟ یا اصلاً یک چرایی مهم‌تر: چرا من هر چقدر تلاش می‌کنم باز هم نمی‌توانم کارهایی که آن‌ها درگیرش‌اند را در اولویت برنامه‌ی روزانه‌ام قرار دهم؟ چرا جنس دغدغه‌ی من فرق می‌کند؟ تلاش می‌کردم با افرادی از این قبیل ارتباط بگیرم. **خودم را در محیط‌هایی این‌چنینی و در معاشرت با این انسان‌های مدرن قرار می‌دادم، اما مدام چهره‌ی مصنوعی‌ای که «من» نبود خودنمایی می‌کرد و آن من واقعی‌الو می‌داد. آیا مشکل از من بود؟ یک جای کار می‌لنگید. نبود چیزی توی ذوق می‌زد.**



داشتن ذهنی مملو از این سوالات، وحشتناک و هراس‌آور است؛ انگار از داخل یک ظرف، کثیفی و لجن می‌جوشد و سرازیر می‌شود و تو قادر به جلوگیری از آن نیستی. در واقع زمانی که به این نقطه‌ی عطف دوست‌داشتنی و درعین‌حال دردناک رسیده بودم، در برقراری ارتباط با بسیاری از آدم‌های پیشین زندگی‌ام، حتی خانواده و اقوام درجه‌یک، فلج شده بودم. از بودن در چنین جمع‌هایی دیگر لذت نمی‌بردم؛ به آگاهی از سطوح عمیقی از ناخودآگاهم رسیده بودم، یا که گوهری وجودی‌ام در حال تغییر بود. به هر حال جنس تفکرات و احساسات تفاوت داشت، تفاوتی اساسی و ریشه‌ای. زمانی که در جمع‌ها بودم و به صورت مداوم تلاش در عادی جلوه‌دادن و هم‌فکر نشان دادن خودم با دیگران داشتم؛ احساسی ناکافی بودن و هم‌رنگ جماعت نبودن هم چون بختکی دستانش را روی گلویم می‌فشرد. به ندرت در برخی از جمع‌ها مثل جمع دوستان نشریه و مکان‌هایی چون پردیس کتاب احساس تعلق خاطر می‌کردم؛ تعلق خاطری زیبا و دوست‌داشتنی.

**در اکثر مواقع حس‌ی داشتم شبیه غربت، دل‌تنگی، دلگیری، حس کسی که باید برای**

**همیشه عزم سفر کند و برود و برنگردد.** کم‌کم فکر کردم که شاید براساس جامعه من نامعمولی بودم، اما دنیای مدرن و تعاریفش را که فاکتور بگیریم؛ به‌نظر خودم معمولی بودم؛ حداقل در دنیای ساده، فانتزی و کوچک خودم. شغل و پیشه‌ی خاصی نداشتم تا آدمی خودساخته و موفق تلقی شوم. عمل زیبایی خاصی انجام نداده بودم تا زیبایی‌ام توجه‌ها را جلب کند. ازدواج نکرده بودم تا شاید به‌عنوان همسری خوب و مهربان در نظر گرفته شوم. بی‌زینس و من نبودم تا با به‌اشتراک‌گذاری جزئیات روزمره‌ام الگوی هزاران دختر کم‌سن و سال باشم. هنر خاصی نداشتم؛ نه سازی بلد بودم، نه نقاشی و گرافیک و عکاسی و نه خیاطی و آشپزی. کسی بودم و هستم که فقط به روان‌شناسی و زبان انگلیسی علاقه داشت و تمامی اجزای برنامه‌اش شامل ارکان مختلف همین دو حوزه می‌شد. اگر از من سوال می‌شد که «زمان ناراحتی چه‌کاری برای بهترکردن حالت می‌کنی؟» پاسخ فقط دو چیز بود: کتاب و فیلم. چیزهایی که هر انسانی در هر جای کره‌ی زمین که ناراحت باشد، به آن پناه می‌برد.



من هیچ‌وقت اسامی مکاتب فلسفی را بلد نبودم. حقیقتاً ذهن من گنجایش این حد از پیچیدگی را ندارد. موزیک ویژه و کم‌تر شناخته‌شده‌ای را گوش نمی‌کردم. طرفدار موزیک‌های پاپ و مشهور و گاهی قدیمی بودم؛ حتی موسیقی‌هایی فاقد هرگونه معنی خاص. منظورم همان آهنگ‌هایی‌ست که اگر قرار بر به‌تصویرکشیدن محتوایش باشد، عملاً بی‌مفهومی و بی‌معنی بودن از آن‌ها می‌چکد. اما من همین بودم. تلاش کردم تا انسان معمولی دوران مدرن باشم، هرچند که احساس تصنعی بودن گاهی خفه‌ام می‌کرد. تلاش می‌کردم تا موسیقی‌های مطرح جهانی را گوش کنم، اما نتیجه چیزی جز یک تکه گوشت همدست به گوش، نشسته روی مبل و خیره‌به‌دیوار نبود. این ننگجیدن در دنیای مدرن کم‌کم باعث انزوا و دوری من از محافل و مجالس انسان‌های معمولی شد. در حقیقت معمولی بودن از نظر من و آدم‌های مشابه من مترادف است با نامعمولی بودن در دنیای مدرن. نیازی نبود تلاش کنم تا نامعمولی باشم. من خود نامعمولی‌ام را پذیرفته بودم و شرمگین بودم از این تفاوت.

شاید این تفاوت نقطه‌ی عطفی بود برای من؛ من شرمگین خجالتی منزوی که به یک‌باره از جمع‌های پرهیاهو و مدرن کناره گرفت. اوایل این حس انزوا، افسردگی شناخته شد و همین برچسب اوضاع را وخیم‌تر کرد. اما بعدها و پس از گذراندن چندین جلسه تراپی احساس پذیرش خودم رنگ دیگری گرفت و از سیاه تبدیل به صورتی و سبز شد؛ حسی از زندگی، خوش حالی و رضایت. از این حیث می‌گویم «نقطه‌ی عطف» زیرا بسیاری از مفاهیم، تعاریف تازه‌ای پیدا کردند. پذیرش تفاوت افکار و ارزش‌ها بیش از همیشه به من یادآوری کرد که در نهایت هیچ‌کس شبیه دیگری نیست. همین تفاوت، در عین نامعمولی بودن، معمولی‌ست. ■



# دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان  
دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و  
شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که  
در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر  
و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع  
اصلی برای مخاطب.









### «انسان میانه» وجود ندارد

مهدی عارفیان

۵۸ کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹



### لذت متوسط بودن

سپیده احمدزاده

۶۴ دانش‌آموخته کارشناسی ارشد علوم تربیتی





اگر می‌توانستم به گذشته برگردم، به خود جوانم می‌گفتم هیچ‌کس در همه چیز میانه نیست و میانه هم لزوماً دلیل خوب بودن نیست.



تا حالا از خودتان پرسیده‌اید که «آیا من عادی هستم؟» به آخرین باری که چنین سوالی داشتید فکر کنید. منظورتان از «عادی» چه بوده است؟ شاید سالم بودن یا نبودن برخی ویژگی‌ها مد نظرتان بوده است. شاید نگران بودید که رفتارها و ظاهری متفاوت از ایده‌آل‌های جامعه دارید. شاید هم می‌خواستید بدانید که هم‌رنگ جماعت هستید یا نه: آیا افکار و رفتار و زندگی‌تان مشابه دیگران است؟



افراد معدودی از قدرت مرموز «عادی بودن» در امان هستند. من دوران نوجوانی و بیست‌سالگی‌ام را غرق در اسرار «عادی بودن» گذراندم. مطمئن بودم که اگر کمی بیشتر شبیه دیگران بودم، زندگی بهتر و شادتری داشتم. ولی یک روز سوال متفاوتی از خودم پرسیدم: این افراد عادی چه کسانی هستند؟ آیا واقعاً وجود دارند؟ قبل از سال‌های ابتدایی قرن ۱۹، اصلاً از کلمه‌ی عادی در توصیف انسان‌ها استفاده نمی‌شد. «عادی» (normal) اصطلاحی ریاضی به معنای زاویه‌ای صاف بود. البته مردم در آن زمان نیز خود را با دیگران مقایسه می‌کردند ولی این مقایسه بیشتر در سطح فردی بود. عادی بودن با معنای «زندگی و رفتار مشابه با دیگران» اصلاً وجود نداشت. معنایی که ما از کلمه‌ی عادی داریم در سال ۱۸۳۵ شکل گرفت. در آن زمان، آدولف گتله<sup>۱</sup>، آمارشناس و ستاره‌شناس بلژیکی، در سن ۳۹ سالگی شروع به مقایسه ویژگی‌های انسانی با میانه‌ها کرد. کتله نتیجه گرفت که اگر حجم زیادی از داده را روی نمودار نمایش دهیم، برای مثال قد هزاران نفر، معمولاً منحنی زنگوله‌شکل<sup>۲</sup> به وجود می‌آید. قد بیشتر افراد در وسط و بالاترین نقطه نمودار قرار دارد (میانه) و هرچه از آن دور می‌شویم (کوتاه‌تر و بلندتر)، تعداد افراد کم می‌شود. این زنگوله به «توزیع نرمال یا توزیع عادی»<sup>۳</sup> معروف است.

1- Adolphe Quetelet  
2- Bell-shaped Curve  
3- Normal Distribution

این توزیع قد، حقیقت ساده‌ای از زندگی‌ست و هیچ قدی برتر از دیگر قدها نیست. ریاضی‌دانان بزرگ، کارل فردریک گاس<sup>۴</sup> و پیر سیمون لاپلاس<sup>۵</sup>، به این نتیجه رسیدند که میزان خطا در ستاره‌شناسی نیز از توزیع عادی پیروی می‌کند. اندازه‌گیری‌های ستاره‌شناسان همواره با خطا همراه‌اند و اشتباهات کوچک بسیار متداول‌تر از اشتباهات بزرگ هستند. با تکرار اندازه‌گیری، فاصله و مسیر سیاره‌ها و ستاره‌ها با دقت بالاتری مشخص می‌شوند. برای ستاره‌شناسان، وسط زنگوله نمایانگر میانه و اندازه‌گیری صحیح است.

در سال ۱۸۹۸ کلاه، پوششی مرسوم و مورد تأیید جامعه بود و با کسانی که بیرون از خانه کلاه به سر نداشتند همچون بیماران روانی رفتار می‌شد. کتله بر این فرض بود که انسان‌ها نیز از توزیع عادی پیروی می‌کنند؛ افراد نزدیک به میانه‌ها، به ایده‌آل‌ها نیز نزدیک‌تر هستند. او در مقدمه‌ی ترجمه‌ی انگلیسی «رساله‌ای در باب انسان»<sup>۶</sup> (۱۸۴۲) می‌نویسد: «هر ویژگی‌ای در حد محدود، خوب است. تفاوت افراط با میانه‌گری‌ست که موجب بد شدن آن ویژگی می‌شود.» در دید او، انسان میانه، دارای بدن، رفتار و ذهنی ایده‌آل است. این یک «پیش‌گویی خودکام‌بخش»<sup>۷</sup> است. اگر همه چیز برای افراد با قد میانه طراحی شود، قد میانه به ایده‌آل آن جامعه تبدیل خواهد شد.



ایده‌ی یکی‌بودن میانه و ایده‌آل بیش از یک قرن پیش به علم نفوذ پیدا کرد. برای مثال، در سال ۱۹۶۷، روان‌پزشک جوانی به نام پال هورتون<sup>۸</sup> به دنبال معنی عادی بودن در روان‌پزشکی بود. او یافت که درک هوشیارانه‌ی بیشتر همکارانش از عادی بودن، ترکیبی از میانه و ایده‌آل بودن است. باین حال آن‌ها تعریفی از رفتار روزانه‌ی عادی نداشتند. وقتی هورتون از همکارانش پرسید، اگر فردی عادی توسط رییس‌شان در مقابل آن‌ها «احمق» خطاب شود چه واکنشی خواهد داشت، آن‌ها پاسخ‌های بسیار متفاوتی داشتند؛ از جمله «ناراحتی ولی تلاش برای بخشیدن» و «عصبانیت شدید و استعفا دادن».

معنی عادی بودن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف زمین تا آسمان فرق دارد. در سال ۱۸۹۸، بیماری روانی ادیث کاتن<sup>۹</sup> وقتی مشخص شد که بیرون از خانه کلاه به سر نکرد؛ زیرا کلاه‌پوشیدن کار درست و متشخصانه بود! در همان زمان، بانوان مدرن

4- Carl Friedrich Gauss  
5- Pierre-Simon Laplace  
6- A Treatise on Man

۷- پدیده‌ای در روان‌شناسی‌ست و به زمانی اشاره می‌کند که تلقین موضوعی به خود یا دیگران باعث تغییر ناخودآگاه رفتار فرد و محقق شدن آن موضوع در آینده شود.

8- Paul Horton  
9- Edith Cotton

با کوتاه کردن موی خود و نشستن در طبقه بالای ارابه‌های چندطبقه، رسوایی بزرگی به پا کرده بودند. امروزه، این رفتارها در بیشتر جوامع غربی ذره‌ای اهمیت ندارد. حتی رفتارهای ناخودآگاه و روزمره نیز در برخی موقعیت‌های جغرافیایی عادی و در برخی دیگر عجیب هستند. **من هیچ وقت متوجه نبودم که به غریبه‌ها لبخند می‌زنم، مثلاً وقت‌هایی که از کنار آن‌ها رد می‌شدم یا در فروشگاه روبه‌روی‌شان قرار می‌گرفتم؛ تا ده سال پیش که در لهستان نگاه‌های متعجب مردم را دیدم.** از قرار معلوم، لبخند زدن به غریبه‌ها در لهستان احمقانه است و لبخندی از طرف مقابل نصیب شما نخواهد شد.

اصطلاح «انسانِ میانه» که کتله از آن استفاده کرد، چالشی دیگر در مسیر یافتن معنی انسان عادی ایجاد می‌کند. شاید تصور کنیم که عادی بودن ویژگی‌ای جهانی است، ولی انتظاراتی که ویژگی‌های عادی را تعیین می‌کنند در هر جامعه و گروه، متفاوت هستند. داده‌ها هنگام بررسی عادی بودن، بر اساس باورهای قبلی محقق انتخاب می‌شوند و نتایج زنگوله‌ای به آن باورها استحکام می‌بخشند. عادی از دید کتله یعنی مرد بودن، از نظر فرانسیس گالتون<sup>۱۰</sup>، دانشمند عصر ویکتوریا، که برای اولین بار اصطلاح توزیع نرمال را به کار برد، یعنی اعضای طبقه‌ی متوسط یا ثروتمند و با توجه به مجسمه‌هایی که رابرت دیکنسون<sup>۱۱</sup> و آبرام بلسکی<sup>۱۲</sup> برای توصیف فرد آمریکایی عادی ساختند، جوانی و سفیدپوستی ملاک عادی بودن هستند.



دیکنسون و بلسکی از اندازه‌های فیزیکی ده‌ها هزار مرد و زن آمریکایی برای ساخت دو مجسمه به نام *نُرمَا* و *نُرمِ*<sup>۱۳</sup> استفاده کردند. این داده‌ها از آمریکایی‌های سفیدپوست و جوان جمع‌آوری شده بودند. بخش بزرگی از داده‌های استفاده‌شده برای *نُرمَا* از تحقیقی با هدف ایجاد اندازه‌های استاندارد برای لباس‌های زنان گرفته شده بود. محققان این تحقیق گفته بودند که «برای ایجاد حس خوب در گروه‌شان» تعدادی بانوی رنگین‌پوست هم اندازه‌گیری شدند، ولی این اندازه‌ها نهایتاً بدون دلیل کنار گذاشته شدند. *نُرمَا* و *نُرمِ* من به‌عنوان متوسط‌های جهانی ساخته شدند، ولی اساس آن‌ها فقط یک گروه خاص بود: فرد آمریکایی عادی **«جوانی سفیدپوست با بدنی ورزش‌کاری» است.**

عجیب‌تر از همه این است که این آمریکایی‌های عادی وجود خارجی ندارند. در سال ۱۹۴۵، روزنامه‌ای محلی، مسابقه‌ای برای یافتن *نُرمَا*ی واقعی برگزار کرد. از بین بیش از سه‌هزار شرکت‌کننده‌ای که اندازه‌های بدن خود را برای روزنامه فرستادند،

10- Francis Galton

11- Robert L Dickinson

12- Abram Belskie

13- Normman & Norma

یک نفر انتخاب شد؛ خانمی سفیدپوست و ۲۳ ساله که صندوق‌دار سینما بود. ولی حتی او هم با تُرما یکسان نبود، فقط از همه به او شبیه‌تر بود. فقط یک درصد شرکت‌کنندگان، اندازه‌هایی مشابه تُرما داشتند. با این که خیلی از ما تعدادی ویژگی میانه داریم، احتمال میانه بودن تمام ویژگی‌های ما تقریباً غیرممکن است.



انتظاراتی که تُرما و تُرم من ایجاد کردند از شکل و اندازه‌ی بدن فراتر رفتند. این دو مجسمه‌ی سفید و براق به یک ایده‌آل و استاندارد تبدیل شدند. استانداردی که می‌گوید آمریکایی‌های عادی، جوانانی ورزشکار و سفیدپوست هستند. دیگر افرادی که به علت سن بالا، پوست رنگی یا ناتوانی جسمی در مطالعه شرکت داده نشده بودند باید اکنون می‌پذیرفتند که به میزان دل‌خواه آمریکایی نیستند. آزمون هوش برگزار شده توسط ارتش آمریکا در سال ۱۹۱۷ نیز چنین مشکلی داشت. این آزمون براساس دانش افراد از فرهنگ طبقه‌ی متوسط جامعه‌ی آمریکا طراحی شده بود و براساس آن، افرادی که آشنایی کمتری با آن فرهنگ دارند، همچون مهاجرین و کارگران، هوش پایینی دارند. چنین اتفاقاتی به مردم القا می‌کند که گروهی از افراد بدون توجه به تعداد اندک‌شان، عادی و ایده‌آل هستند.

انگار که هنوز قبول نکرده‌ایم که تصورات ما دربارهِ پدیده‌های ساده و پیچیده فقط تصور هستند و با حقیقت فاصله زیادی دارند. در سال ۱۸۸۹، جامعه‌ی تحقیقات روان<sup>۴</sup> ثابت کرد که دیدن و شنیدن چیزهایی که برای دیگران ناپیداست بسیار متداول است و لزوماً نشانه‌ی بیماری نیست. مدل اجتماعی ناتوانی<sup>۱۵</sup> (۱۹۷۰) هم بیانگر این موضوع است. **بر اساس این مدل، ناتوانی افراد ناشی از مشکلات جسمی‌شان نیست، بلکه به خاطر جامعه‌ای است که نمی‌تواند نیازهای آنان را فراهم کند؛ جامعه‌ای که برای انسان‌های متوسط طراحی شده است.**



با این حال، بسیاری از افراد همواره درگیر عادی‌بودن یا نبودن خود هستند. البته با کمک این موضوع گاهی می‌توانیم بیماری‌های خطرناک را شناسایی کنیم و از خود و عزیزان ما در شرایط سخت مراقبت کنیم. برای مثال، هنگامی که همسر دچار عفونت‌های پیری می‌شود، من اصرار داشتم که این موضوع برای مردان عادی نیست و باید به دکتر مراجعه کند و معلوم شد که سرطان پروستات دارد. ولی با وجود این فواید، ما همچنان باید از خود بپرسیم که این «حالت عادی» که خود را با آن مقایسه می‌کنیم، چیست؟ آیا تصورات ما در مورد طبقه‌ی اجتماعی، نژاد، جنسیت و نیازهای شخصی به حقیقت نزدیک هستند؟ یا آیا این تصورات،

حرف‌های نادرست دانشمندان هستند که با قرن‌ها تکرار در باورهای ما تنیده شده‌اند؟

ناهم‌سانی و تفاوت‌ها پایه و اساس بشریت هستند. تحقیق بزرگی که دانشکده‌ی پزشکی هاروارد روی مردان جوان و عادی انجام داد از نمونه‌ی کوچکی از آمریکایی‌های منتخب و ایده‌آل استفاده کرد. ولی با وجود این نمونه کوچک و مشابه، تفاوت‌های بین شرکت‌کنندگان بسیار زیاد بودند. هیچ کدام از اعضای یک گروه، کاملاً مشابه هم نیستند. هر فردی ویژگی‌های منحصر به فرد خودش را دارد.



اگر می‌توانستم به گذشته برگردم و به خود جوانم توصیه‌ای کنم، با او از ناهم‌سانی سخن می‌گفتم. به خودم می‌گفتم: «چرا خودت را با میانه‌ها مقایسه می‌کنی؟ هیچ‌کس در همه‌چیز میانه نیست و میانه هم لزوماً دلیل خوب بودن نیست. با تفکر نقادانه هدف‌ها و استانداردهایت را انتخاب کن. استانداردهای عادی‌ای که تاریخ بشر را شکل داده‌اند، معمولاً ذاتی نخبه‌سالار و انحصاری دارند. آن‌ها برخی طبقات اجتماعی، نژادها و جنسیت‌ها را برتر می‌شمارند. در نهایت، معمول‌ترین و عادی‌ترین ویژگی بشریت، ناهم‌سانی و تفاوت است.» ■

این یادداشت، کوتاه‌شده‌ی متنی‌ست با عنوان:

Worried you're not normal? Don't be – there's no such thing

که در ۳۰ ژانویه ۲۰۲۳ و در مجله‌ی دیجیتالی Psyche منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار از طریق اسکن کیوآر کد درج‌شده قابل مطالعه است.









## لذت متوسط بودن

سپیده احمدزاده | دانش‌آموخته کارشناسی ارشد علوم تربیتی



ما به سرگرمی‌هایی نیاز داریم که در آن‌ها بد باشیم. بد بودن ما را از کمال رها می‌کند.



ببست سال است که موج‌سواری می‌کنم، اما اگر من را قبلاً می‌دیدید حتی فکرش را هم نمی‌کردید که موج‌سوار باشم. من آن زن سی‌ساله‌ای هستم که با تکه‌تکه‌های سفید روی آسفالت خیابان می‌خندم و وقتی موفق می‌شوم برای اولین بار روی یک موج بایستم، مثل بچه‌ای که بدون چرخ کمکی دوچرخه‌سواری می‌کند، فریاد شادی سر می‌دهم. بعد از سپری کردن صبح‌هایی پر از مناظر دیدنی، بعد از ظهرهای زیادی را صرف تخلیه‌ی آرام آب‌نمک از مغزم کرده‌ام. و من موج‌سواری را همین‌طور که هست می‌خواهم.



دوستانم که من را حمایت می‌کنند و خیرخواه من هستند، پیشنهاد می‌دهند که درس بخوانم یا که مربی‌ام باشم، یا اصرار دارند که اگر سخت‌تر تمرین کنم، می‌توانم پیشرفت کنم. معنای کلام‌شان این است که اگر من به چیزی علاقه‌مند هستم، باید در آن مهارت داشته باشم. من می‌گویم متشکرم، اما خوش‌حالم از

این که موج سواری پایین تر از حد متوسط هستم. کارم بیشتر در زمینه‌ی علوم آزمایشگاهی و پزشکی بوده که اجازه‌ی کوچک‌ترین خطایی را نمی‌دهد. کمال‌گرایی و سودمندی به‌طور مستقیم و پراکنده از سنین جوانی در من ایجاد شده است. یک زیربنای فرهنگی ثابت وجود دارد که «هرکاری که ارزش انجام‌دادن دارد، ارزشش را دارد که به بهترین نحو انجام شود» و این، همراه با «فرهنگ شلوغی»<sup>۱</sup> که مشغله‌ی کاری را با موفقیت برابر می‌داند، منجر به این انتظار می‌شود که اوقات فراغت باید صرف تقویت مهارت‌ها یا مهارت‌های مان شود. هرچیزی کمتر از آن به معنای تنبلی خواهد بود.



اقتصاد گیگ<sup>۲</sup> و افزایش استقبال از شلوغی‌های جانبی باعث تشویق بیشتر برای «پول درآوردن از سرگرمی‌های مان» می‌شود. درحالی‌که مطمئناً می‌تواند رضایت‌بخش باشد، می‌توان آن را یک مفهوم بدبینانه نیز در نظر گرفت. دیکشنری مریام وبستر از واژه‌ی سرگرمی این تعریف را ارائه داده است: «فعالیتی خارج از شغل معمولی که به‌ویژه برای آرامش باشد». فشار استفاده‌ی اقتصادی از یک سرگرمی می‌تواند عاملی باشد که «آرامش» را کسل‌کننده کند، یا کاملاً از بین ببرد. **اگر همه چیز را به مسابقه‌ای برای بهره‌بردن تبدیل کنیم، مدت زمان فراغت از کار ناخواسته به زمان کار اضافی تبدیل می‌شود.**

درحالی‌که از توسعه‌ی مهارت‌های خاص احساس رضایت می‌کنم، می‌خواهم برخی از فعالیت‌ها را صرفاً برای لذت ناکافی بودن و حفظ سلامت روانم آن ذخیره کنم. روان‌شناسان سال‌هاست که از اثرات مثبت سرگرمی‌ها بر سلامت روانی می‌گویند. ما آن هورمون‌های ضروری شادی را از گم‌کردن خود در یک فعالیت انتخابی دریافت می‌کنیم که به ما حس معنا و هدف می‌دهد و حواس مان را از عوامل استرس‌زای روزمره پرت می‌کند.

وقتی بیش از حد روی بهترشدن در چیزی تمرکز می‌کنم، آن زمان است که فضایی برای شکست ایجاد می‌شود. **من تمایلی ندارم در زمان آرامشم، شکست بخورم. فقط می‌خواهم با جریان حرکت کنم و در سرگرمی غوطه‌ور شوم. بدون فشار، فقط لذتی بی‌دغدغه. فقط می‌خواهم از سواری لذت ببرم.**



من گوشواره‌های سفالی درست می‌کنم که اغلب ناهماهنگ یا ناصاف‌اند و برجستگی‌هایی دارند با این حال من هنوز از ساختن‌شان لذت می‌برم؛ احساس خاک رس در بین انگشتانم و کیف کردن از خلق چیزی که منحصر به من است.

انجام یک فعالیت، بدون احساس فشار برای خوب بودن، به من انگیزه می‌دهد تا چیزهای جدید را با ذهنی باز امتحان کنم. با یکی از دوستانم اخیراً توافق کردم که هرماه یک فعالیت جدید را امتحان کنیم، صرف‌نظر از این‌که چقدر در آن مهارت داریم. این منجر به ماجراجویی‌های سرگرم‌کننده‌ای شد که با شمشیر جنگی و تای چی شروع شد و گزینه‌ی بعدی‌مان بولینگ است. **چه کسی اهمیت می‌دهد که ما در آنجا بدترین هستیم؟ سرخوش‌ایم که به تجربه‌های تازه، شانس امتحان شدن بدهیم.**



من نمی‌گویم که نمی‌خواهم هیچ تلاشی برای پیشرفت در فعالیت‌های تفریحی‌ام انجام دهم. یادگیری و بهبود در چیزی، احساس فوق‌العاده‌ی موفقیت را به وجود می‌آورد. فقط لازم نیست همیشه همه‌چیز با این الگو پیش برود. من نیازی به پیشرفت در چیزی ندارم تا از آن لذت ببرم. اگر فعالیتی را پیدا کنم که برایم خوشبختی ساده‌ای همراه داشته باشد، همان‌طور که هست بپذیرمش - بدون توجه به این‌که چقدر در آن گند می‌زنم. ■

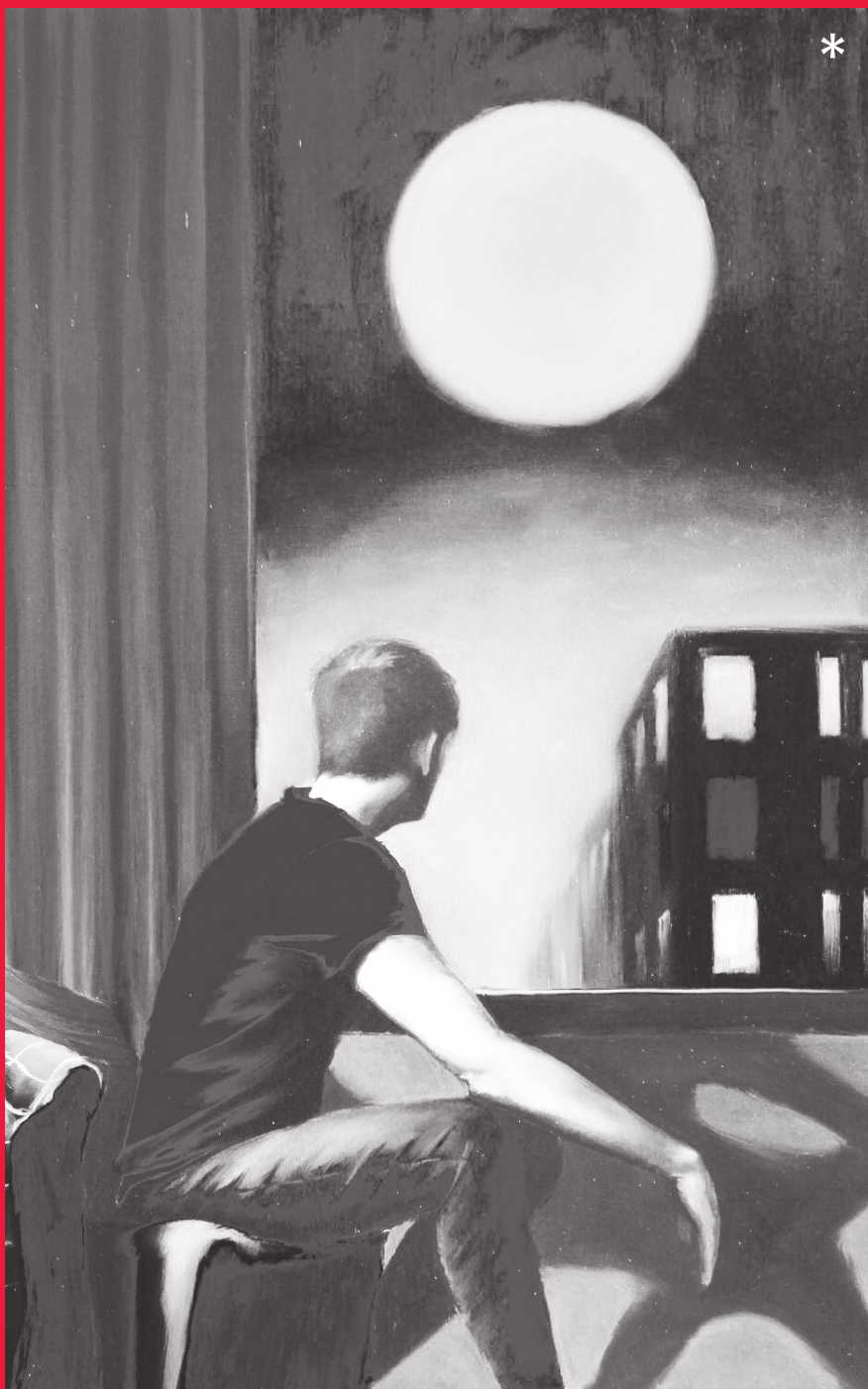
این یادداشت، کوتاه‌شده‌ی متنی‌ست با عنوان:

The joy of mediocrity

که سوم مارس ۲۰۲۳ در وب‌سایت گاردین منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار از طریق اسکن کیوآر کد درج‌شده قابل‌مطالعه است.



\*





# حرف‌نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند. قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن چه که دیده‌اند و آن گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی با موضوع اصلی دارد.



| Deck Chairs at Sunset by Thomas Cameron





لحظات معمولی، کہ می خواہیم توی مُشتِ مان نگہ داریم

الناز عباسیان

۷۲

دانش آموختہ حقوق





| We Dance in the Dark (2022) by Tyler Watson



الناز عباسیان | دانش‌آموخته حقوق



## گفت‌وگوهایی درباره‌ی خاطراتی معمولی



احتمالاً در مراحل مختلف زندگی همه‌ی ما لحظاتی غیرمعمولی وجود دارد. لحظاتی که به ندرت و اغلب کم‌تر از یک بار اتفاق می‌افتند و وقتی اتفاق می‌افتند، رسم بر این است که شأن و منزلت‌شان به هر شیوه‌ی ممکن ثبت و ضبط شود. من اسم این لحظات را لحظات «تکنسخته‌ای» زندگی می‌گذارم. لحظه‌هایی که باید آن‌ها را محکم توی مشت مان نگه داریم تا بتوانیم سال‌های سال از لای انگشت‌های مان، به آن روز و ساعتی نگاه کنیم که دنیا برای ما بوده است. خوشبختانه این مسئولیتی‌ست که پیش‌تر ما از آن سربلند و روسفید بیرون می‌آییم. ما، دست‌بند شب‌رنگی تولد هجده‌سالگی مان را تا سی‌سالگی نگه می‌داریم، تندیس فارغ‌التحصیلی مان را در بالاترین قفسه کتابخانه می‌گذاریم و از جشن دندانانی نوزاد دوست‌داشتنی مان عکس‌های

لحظات معمولی، که می‌خواهیم توی مُشت مان نگه داریم

بی‌شماری می‌گیریم. آنچه در تمام این لحظات مشترک است، چیزی‌ست شاید شبیه به خرطوم مکنده و قدرت‌مندی که وصف معمولی بودن را از زندگی جدا می‌کند و همین باعث می‌شود که آن لحظه، ارزش نگهداری و مراقبت داشته باشد.

غیرمعمولی‌ها بیش‌تر اوقات ثبت و ضبط می‌شوند، اما چیزهایی در زندگی هستند که تک‌نسخه‌ای نیستند؛ در تقویم‌مان، روز خاصی را به خودشان اختصاص نداده‌اند و وصف متمایزکننده‌ای از بقیه‌ی لحظات زندگی‌مان ندارند. لحظه‌هایی معمولی و دم‌دستی که فقط وقتی از لحاظ زمانی و مکانی از آن‌ها فاصله می‌گیریم، می‌فهمیم که چقدر بی‌مثال و تکرارنشده بوده‌اند، مثل این‌که از دایره‌ای بزرگ بیرون بیایی و دور و دورتر شوی، بعد یکهو چیزی در مرکز آن ببینی که قبلاً کنار خودت حسش نکرده بودی.

آنچه در ادامه می‌خوانید، تلاشی‌ست برای درمشت فشردن همین لحظات. لحظاتی معمولی، که گمان نمی‌کردیم روزی برای‌مان غیرمعمولی شوند.



### بلال تنوری بارب انار

**الناز عباسیان** / در سبزوار، کافه‌ای هست به نام خان‌دایی. جایی که بی‌شیله‌پيله و ادا کنار خیابان، بلال و هات‌داگ می‌فروشد. یک شب که سرما داشت استخوان‌های‌مان را می‌ترکاند، چندین لایه لباس پوشیدیم و تصمیم گرفتیم که مشتری کافه‌ی خان‌دایی بشویم. کافه‌ای که میز و صندلی‌های پلاستیکی‌اش را کنار خیابان، رو به ماشین‌ها چیده بودند و باند قدیمی‌ای را به زور روی یکی از صندلی‌های کنار درخت نشانده بودند. آن شب، از سرما لرزیدیم و بلال تنوری بارب انار خوردیم، که هیچ‌جوره طعمش را دوست نداشتیم. موقع برگشت هم هیچ اسنپی درخواست‌مان را قبول نمی‌کرد؛ علاوه بر آن ساعت از نُه شب گذشته بود، به این معنا که باید به سرپرستی خوابگاه و خانواده‌های‌مان جواب پس می‌دادیم. آن هم برای خوردن بلالی که مزه‌اش چنگی به دل نمی‌زد و سرمایی که ما را به فین‌فین انداخته بود. حالا چندین ماه از آن روز می‌گذرد و از هزار عکس توی گالری‌ام هیچ عکسی از آن شب وجود ندارد. اما باید اعتراف کنم که آن شب، یکی از شب‌هایی بود که دلم می‌خواهد حال‌حالاها توی مشت‌م نگاه‌اش دارم.



### بلیت سینما

**غزاله ناجی** / سینما رفتن برای من جزو معمولی‌ها به‌شمار می‌رفت. هر وقت به سینما می‌رفتم، اغلب آدم‌هایی را می‌دیدم که دو یا چند نفره، خوراکی به دست وارد سالن می‌شوند و عددها را دنبال می‌کنند تا صندلی‌شان را پیدا کنند؛ بدون این‌که تجربه و داستان جدیدی در کار باشد. دو سال پیش با دوستی آشنا شدم که عاشق

سینما بود. یک روز که قرار بود فیلمی را دونفره تماشا کنیم، برایش اتفاقی افتاد و نتوانست همراهی‌ام کند. می‌خواستم از دیدن فیلم صرف‌نظر کنم اما به‌جایش گوشی را روی حالت سکوت گذاشتم و وارد سالن شماره یک شدم. بیش‌تر صندلی‌ها پر بودند و آدم‌ها مشغول صحبت و تعارف خوراکی به همراهان‌شان بودند. بلیتم را به مامور سالن نشان دادم و موقع حرکت، مراقب بودم پای کسی را لگد نکنم. روی صندلی که نشستم، احساس می‌کردم به آن جمع تعلق ندارم. مثل گنجشکی بودم میان دسته‌ی کبوترها. می‌خواستم بلند شوم و بروم بیرون که سالن تاریک شد و دوباره سر جایم نشستم. تلاش کردم خودم را به موج اتفاقات فیلم بسپارم و به تنهایی‌ام فکر نکنم؛ و آن‌قدر در این کار موفق بودم که یادم نیست چطور آن صدوبیست دقیقه گذشت و من بدون نگاه‌کردن به آدم‌ها از پله‌های سینما پایین آمدم.

چند روز پیش که می‌خواستم لباس‌های زمستانی را جمع کنم، از جیب پالتوی قهوه‌ای‌ام، بلیت آن فیلم را پیدا کردم. و حالا تصمیم گرفتم این متن را بنویسم، برای نگه داشتن یک، صدوبیست دقیقه‌ی معمولی که دیگر معمولی به‌نظر نمی‌آید. شاید چون فهمیده‌ام، تنها بودن میان دسته‌ی کبوترها، مقدمه‌ای‌ست برای کنار آمدن با تنهایی همیشگی‌مان.



## نتیجه‌ای غیرمعمولی

**شکیبا صاحب/** برای من، همه چیز برعکس رقم می‌خورد. از این جهت برعکس که وقتی حس و حال خوب و لبخندآوری را تجربه می‌کنم، با خودم می‌گویم اگر این بار آخر باشد چه؟ و در آنی، لبخند بر لبم می‌ماسد و پروانه‌هایی که در دلم پرواز می‌کردند یکی‌یکی عمرشان تمام می‌شود. من آن لحظاتی را غیرمعمولی می‌پندارم که بر احساسات اندوه‌طلبانه‌ام فائق آمده‌ام. همان جایی که خوب می‌دانم این لحظه‌ی به‌ظاهر معمولی، تا چه اندازه تکرارنشدنی‌ست، با این حال، به خودم می‌گویم همین یک‌بار هم برای تمام عمرم کافی‌ست.

وقتی هفته‌ی پیش با پدر بزرگ به زیست‌خاور رفته بودیم و با هم طبقه‌ها را دور می‌زدیم و بسته‌های پستی را جمع می‌کردیم، فهمیدم که امروز باید جوری در ذهنم حک شود چنان‌که خطی میخی بر سنگ‌نیشته‌ای. یادگارهایم از آن روز، یک دست‌بند است که پدر بزرگ با اصرار برایم خرید و سه عکس نه‌چندان باکیفیت که باهم در آینه‌ی طبقه‌ی هم‌کف زیست‌خاور گرفته‌ایم. من از همان اول می‌دانستم که آن روز معمولی نیست. حتی پدر بزرگ هم می‌گفت که پاساژ به طرز عجیبی شلوغ است. من می‌دانستم که آن روز معمولی نیست، اما بعداً فهمیدم که عمق این حس برایم تا کجاست. فهمیدم که یک‌بار هم می‌تواند برای تمام عمر کافی باشد و البته فهمیدم که چطور می‌شود از جمع عناصر ساده و زیبایی مثل یک دست‌بند،

سه عکس و طبقه‌ی هم‌کف یک پاساژ، نتیجه‌ای تا این اندازه غیرمعمولی گرفت.

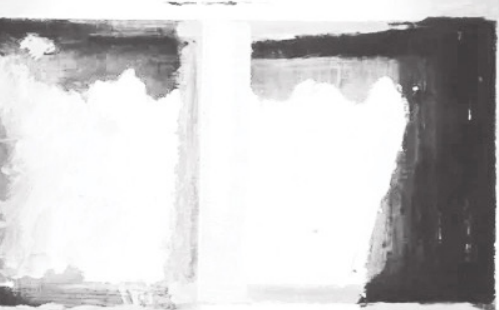


## وزن سنگین کلیدها

**سعییده ملک‌زاده/** من به طرز غیرمعمولی کلیدها را دوست دارم. گاهی رنگ‌شان می‌زنم، گاهی هم برای‌شان جاکلیدی درست می‌کنم و حتی کلید تمام خانه‌هایی که تا به حال در آن‌ها زندگی کرده‌ام را هنوز نگه داشته‌ام. نمی‌دانم این کار تا چه حد غیرقانونی است، یا چطور از پس تحویل ندادن‌شان به صاحب‌خانه یا مستأجر بعدی برآمدم، اما حتماً ارزشش را داشته که بعد از این همه سال، آن جعبه‌ی سنگین حاوی کلیدهایم، از پاک‌سازی خانه‌تکانی‌ها جان سالم به‌در برده و جایگاه خاطره‌انگیزش را حفظ کرده است.

شاید به‌نظر اکثر افراد، عکس‌ها و فیلم‌ها یادگار جذاب‌تر و سبک‌تری از گذشته باشند، اما گاهی حجم مکرر خاطرات تنها در چیزی سنگین‌تر از عکس می‌گنجند. مثلاً وقتی با خستگی پشت‌سر گذاشتن یک روز پرماجرا از کلاس سوم دبستان، مثل یک جنازه‌ی خوش‌حال به خانه برمی‌گشتم و جدول ضرب را در سرم مرور می‌کردم، از چند قدم قبل‌تر از رسیدن به در خانه، دستم داخل کیف به‌دنبال صدای چیرینگ چیرینگ کلیدها می‌گشت و با یادآوری این‌که آن‌قدر بزرگ شدم که کلید خودم را داشته باشم، مفتخرانه در را باز می‌کردم. این‌ها جزو دل‌چسب‌ترین لحظات روزم بودند، اما جز کلیدهایم یادگاری از‌شان ندارم. حتی در اولین تجربه‌ی مستقلم که خانه را گم کردم، خیالم راحت بود که کلیدش را همراهم دارم. با صورت خیس از اشک، از سر‌کوچه به سمت خانه می‌دویدم و کلیدها را در مشت می‌فشردم. شاید هیچ‌وقت به‌اندازه‌ی آن روز که در را باز کردم و وارد حیاط خانه شدم، حس امنیت آن‌طرف‌ در را احساس نکرده بودم.

بازکردن در با کلید، شاید یکی از پرتکرارترین کارهایی باشد که هرروز انجامش می‌دهیم و به‌خاطر همین هم تجربه‌ای معمولی به‌نظر می‌رسد؛ اما من بعد از تمام بارهایی که کلیدها را رنگ زده‌ام، یا در قفل در چرخانده‌ام، فکر می‌کنم خانه وقتی خانه می‌شود که قلق باز کردن درهایش دستم بیاید تا حدی که بدانم دقیقاً در چه زاویه و با چه مقدار انرژی می‌توان در سکوت تقریباً محض وارد خانه شد و کسی را از خواب بیدار نکرد. شاید واقعاً این کلید انداختن آن‌قدرها هم عمل خارق‌العاده‌ای نباشد، اما مثل هر روزمرگی ساده‌ی دیگری، اگر حتی یک‌روز از دستش نمی‌دادم و پشت در بسته نمی‌ماندم، احتمالش بود که صدای برخورد تک‌تک شیارهای کلید روان شده‌ام داخل قفل در، تا این حد برایم گوش‌نواز نباشد و تا سال‌ها بعد هم حس امنیتی که کلید در سنگینی کوچکش حمل می‌کند را، در مشت نگه ندارم و فراموشش کنم. ■



# نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد  
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گمشده در  
ازدحام‌ها تصاویر و اشکال پیرامونی ما.  
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به  
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی  
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتب با  
موضوع محوری.





| London Flat by Thomas Cameron



«دوربین مثل قلمه»

حانیه عامل

۸۰

کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۱۴۰۰





# «دوربین مثل قلمه»

حانیه عامل | کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۱۴۰۰



## قاب‌هایی از آدم‌هایی شبیه همه



سردر مغازه با حروف بزرگ نوشته شده بود: «سوپر لبنیات». علامه دهخدا در تعریف لبنیات آورده «شیر و چیزهایی که از شیر درست کنند چون ماست و پنیر و دوغ و کره و خامه و روغن و سرشیر و قره‌قروت.» نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم در تعریف سوپر هم احتمالاً آمده باشد: جایی که در آن مایع سوسک‌کش و صابون طرح مراغه با ترکیبات روغن تخم پنبه و نارگیل بفروشند. یا شاید هم جایی که روی دیوارهای آن پوستر اولین لواشک استاندارد شده‌ی ایران یعنی «فافا» را چسبانده باشند و در آن از بچه‌ها بخواهند هر هفته «کیهان بچه‌ها» را بخوانند و در مسابقات آن شرکت کنند تا به قید قرعه رادیوی موجی برنده شوند. من سخت در اشتباه بودم که فکر می‌کردم در سوپر لبنیات فرآورده‌های شیری و چیزهایی از این قبیل می‌فروشند. **سوپر لبنیات در واقع جاییست که صاحب آن در پاسخ به سؤال: «تو خودت را آدم معمولی ای می‌دانی یا غیرمعمولی؟» پاسخ بدهد: «غیرمعمولی!»** البته نه به این خاطر که در مغازه‌اش در عوض فرآورده‌های شیری، سنجاق قفلی، جوهر نیمه‌ژل، چسب همه‌کاره و روغن بادام تلخ می‌فروشد، بلکه به این خاطر که معتقد است در زندگی اهداف بلندتری را نسبت به هم‌سن‌وسالانش دنبال می‌کند. عقیده‌ی آقای فروشنده سرآغاز تصویری بود که نخستین بندهایش در ذهنم با این جمله آغاز می‌شد: جریان سیال زمانه معمولی بود، اما مسئله‌اش با آدم‌ها نه!

این معمولی بود که پیرمرد ساعت‌ساز دستی را که سال‌ها قبل طی یک واقعه از ناحیه‌ی انگشت معلول شده بود به سرعت با انجام کارهای ظریف ساعت‌سازی عادت داده بود، اما تیری که در سال‌های جنگ و در عنفوان جوانی انگشتش را قطع کرده بود، اصلاً معمولی نبود. **من در خیابانی راه رفتم که شبیه آینه بود و آدم‌هایی را در قاب دوربینم جا دادم که درست شبیه خودم بودند. شبیه ما.** من بارها و بارها تصویر خودم و انبوه جمیعت را زمانی که زیر بار مشکلات مان خرد می‌شویم، در هزارهزار تکه‌ی شکسته‌ی آن آینه دیده بودم.

عباس کیارستمی عزیز می‌گوید: «**دوربین مثل قلمه، این قلم می‌تونه دست کسی باشه که باهانش خریدهای روزانه‌اش رو بنویسه، یا می‌تونه دست بودلر باشه که باهانش شعر بگه...**» من تلاش کردم با دوربینم شعر بگویم، نه مثل بودلر. یک شعر معمولی. ولی من فکر می‌کنم یک شعر معمولی دیگر یک شعر نیست، بلکه یک جمله است یا یک پاراگراف

ساده. ■



بچه‌ها هوا را مملو از کیم دوقلوی شکلاتی، شربت آلبیموی نگری و آدامس می‌خواهند.



فروشنده‌ی بدلیجات شیفته‌ی اشیای قدیمیست و آن‌ها را می‌فروشد.



آدم‌بزرگ‌ها هم بیسکوییت دوست دارند.



ارگ‌های نازک و کاغذی پوستت به دریای سال خوردگی می‌رسد. دریایی به عمق ۹۰ سال.



۱ بازیکن شماره ۹ آبی‌اناری‌ها و آب‌سردکن  
اهدایی شهر در یک قابدریایی به عمق ۹۰ سال.



اجریان دایره‌وار و رنگی اتصال به گذشته.



اساعت می‌سازد و مشق سازگاری و پایداری می‌کند.



اكاغذی آغشته به عطردانی كوچك برای پیش‌کش به رهگذری دور



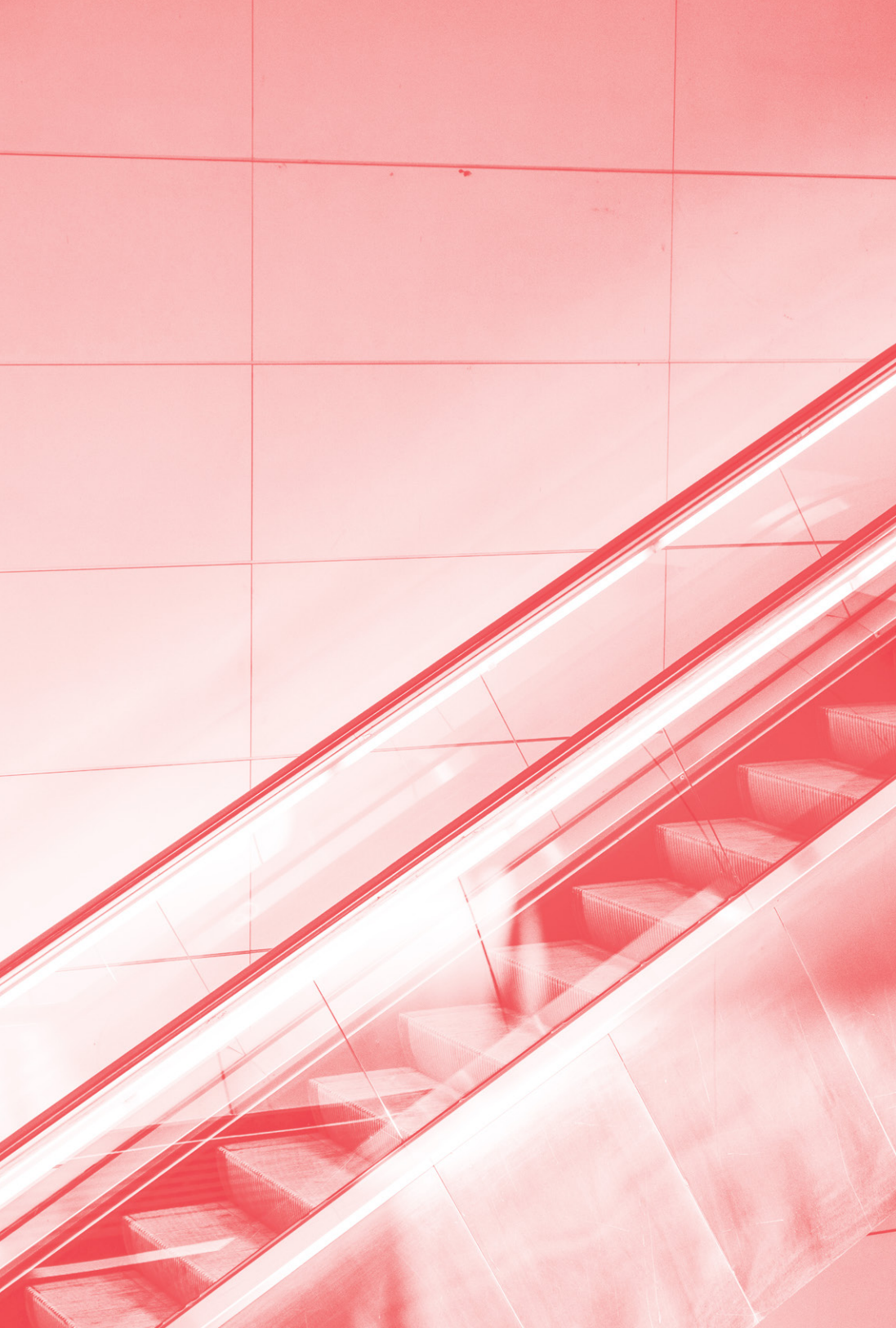
ا تلاقی نام روزنامه‌ی خراسان با شیشه‌ی روغن بادام تلخ در ویتترین مغازه.



# روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط  
به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای  
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی  
و جهان بینی ما.  
روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه  
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع  
اصلی می‌گنجند.







هم‌مسیر با یک زندگی معمولی

الهام یوسفی

۸۸

کتاب‌فروش و نویسنده آزاد





# هم مسیر با یک زندگی معمولی

الهام یوسفی | کتاب فروش و نویسنده آزاد



آما در فوران شرم از معمولی بودن خود و شیفتگی به آن دیگری غیرمعمولی بالاخره یکروز از جاده خارج می‌شود. همین جاست که داستان هم از ریل خارج می‌شود.



چرا کتاب «شرم» را از قفسه‌ی کتاب‌فروشی برداشتم؟ راستش حداقل در لحظه‌ی اول انتخاب، هیچ تصمیم واضح و هوشمندانه‌ای در کار نبود؛ یعنی آن موقع نه تعریفی از آن کتاب شنیده بودم، نه جایی از آن چیزی خوانده بودم. به نظر می‌رسید که فقط می‌تواند پای دو دلیل ساده وسط باشد. اول این‌که کتاب‌های نشر بیدگل خیلی زیبا و دل‌چسب و هوس‌برانگیز هستند و من عاشق این هستم که یک قفسه‌ی کامل از کتاب‌هایی با قطع پالتویی خوش‌دست و دل‌بریا را در کتاب‌خانه‌ی شخصی‌ام داشته باشم. اما دلیل مهم‌تر این بود که میل زیادی داشتم یک کتاب معمولی بخوانم و به‌نظر آمد شرم از آن رمان‌های کاملاً معمولی‌ست که خواندنش در هر شرایطی امکان‌پذیر است و انرژی و انگیزه‌ی فوق‌العاده‌ای نمی‌خواهد. **می‌توانید آن را وسط آشپزخانه بخوانید درحالی‌که منتظرید پیازداغ‌تان طلایی شود؛ یا در صف انتظار بانک، قبل از خواب در اوج خستگی یا اول صبح، قبل از روشن شدن کامل چراغ‌های مغزتان.** از کجا فهمیدم این یک کتاب خوش‌خوان معمولی‌ست؟! شاید این‌که شغلم کتاب‌فروشی‌ست بی‌تاثیر نباشد، اما خواندن بریده‌ای که در پشت جلد کتاب درج شده بود هم برای ترغیبم کار خودش را کرد. همین‌که آن بریده‌ی کوتاه را خواندم، آهی از سر‌رضایت کشیدم و گفتم: «آخیش... بالاخره یک کتاب معمولی پیدا کردم واسه خواندن.»



و راستش را بخواهید کتاب بیش از تصورم معمولی بود. اگر این جمله را در جایی غیر از مطلب این شماریه وقایع اتفاقیه، که درباره‌ی معمولی بودن است، نوشته بودم؛ حتماً خواننده‌ی محترم، واژه‌ی معمولی را معادل «بد»، «حوصله‌سربر» و «کسل‌کننده»، «دم‌دستی» و «بی‌ارزش» یا حداقل «کم‌ارزش» و «پیش‌پافتاده» قلمداد می‌کرد. اما وقتی پای یک پرونده درباره‌ی معمولی بودن در میان است،



یعنی احتمالاً قرار است معمولی بودن به چالش کشیده شود و الزاماً دیگر واژه‌ی «معمولی» واژه‌ای معمولی نیست. مکنّا گودمن<sup>۱</sup> احتمالاً وقتی از آخرین شغلش اخراج شد و نشست پای نوشتن کتاب شرم، تصمیم نگرفته بود یک کتاب درباره‌ی معمولی بودن یا در ستایش آن بنویسد. به نظرم او خسته، عصبانی، دل زده از زندگی در دوران جدید و حتی سرخورده بود، همه ابزارهایی که برای یک نویسنده‌ی خوب شدن نیاز داریم. خانم ویراستار اخراجی، اولین و تنها رمانش را این طوری شروع کرد، بدون هیچ خودبزرگ بینی و فخر فروشی. **اگر بدبین باشیم باید بگوییم او به جای خودکشی، رمان نوشت...**



می شود؟ مگر نمی دانم چاقوهای دنداندار تیز نمی شوند و آخر چرا دوباره یک شیشه خردل گرفتم، پنج تا شیشه‌ی خردل داشتیم که! و آدم کتاب می خواهد می رود کتاب خانه نمی رود کتاب فروشی. این همه کتاب نخوانده توی اتاق خواب تلنبار شده و می خواهی بروی خرید، بنشین یک لیست بنویس و فقط هم همان ها را بخر...» چه دیالوگ آشنا و کسل کننده‌ای...



اما راستش هیچ داستانی بدون گره نیست. حتی یک داستان به غایت معمولی. گره داستان آلمان، راوی داستان، همان لحظه‌ای شکل می گیرد که او می داند همه چیز به طرز رقت انگیزی ملال آور است و شیفته‌ی زنی در آن سوی جهان خودش می شود؛ زنی که آلمان زندگی هیجان انگیز او را از صفحه‌ی

شرم از آن رمان هایی است که وقتی می خوانید، اگر ذره‌ای سودای نوشتن داشته باشید، فکر می کنید قطعاً خودتان می توانستید نویسنده‌ی آن باشید؛ شاید چون از یک زندگی معمولی حرف زدن و نوشتن آسان به نظر می رسد. اما راستش همین که جرئت به خرج دهید، قلم به دست بگیرید تا از زندگی معمولی خودتان، روزمرگی ها و اتفاقات ساده بنویسید یا حتی اندکی از متن را با هیجان عشق های ناکام، و آرزوهای به ثمر نرسیده درآمیزید؛ خواهید دید چقدر دشوار است نوشتن از هیچ. طبیعتاً چون معمولی بودن، خود زندگی است و هیچ چیز خاصی ندارد که نوشته شود. این بخش را بخوانید: «کل زندگی مشترکمان شده بود این: چرا با چاقوی نان بری پنیر را تکه کردم؟! مگر نمی دانم چاقو کند

گوشی‌اش دنبال می‌کند. آه که او چقدر غیرمعمولی، جذاب و خواستنی‌ست، لاقل از این زاویه که آتما می‌بیند. آن‌قدر جذاب که آتما در فوران شرم از معمولی‌بودن خود و شیفتگی به آن دیگری غیرمعمولی بالاخره یک‌روز از جاده خارج می‌شود. همین‌جاست که داستان هم از ریل خارج می‌شود. **خانه را رها کن، بچه‌ها و همسرت را بگذار، به دل جاده بزن، پیش به سوی نیویورک برای مواجهه با آن روی دیگر زندگی.**

خب آخرش چه می‌شود؟ توهین نباشد، ولی لطفاً کتاب را بخوانید. انتظار که ندارید آخر این متن نتیجه بگیریم معمولی‌بودن خوب یا بد است؟ راستش حداقل من به‌عنوان نویسنده‌ی این‌سطور چنین نیتی ندارم. شما معمولی هستی و دیگران نیستند؟ شرم دارید بابتش؟ حسادت می‌کنید به زندگی پراز ماجرا و غیرمعمولی آدم‌های توی اینستاگرام؟ می‌خواهید در جاده بمانید؟ می‌خواهید از جاده خارج شوید و جهان را طور دیگری تجربه کنید؟ انتخاب خودتان است، لاقل حالا می‌دانید این رمان به دردتان می‌خورد.



لاقل فرصت این را دارید با آتما هم‌مسیر شوید، از قاب زندگی معمولی خارج شوید، هیجان تنها و بی‌برنامه به‌جاده‌زدن را تجربه کنید، تپش‌قلبتان را در دهان‌تان حس کنید و **خب! تهش شاید شبیه دریایی بعد از طوفان در خودتان آرام بگیرید و معمولی‌بودن را مثل طعم یک برش از طالبی شیرین، در یک عصر تابستانی معمولی، مززه کنید. شاید خوشتان آمد...** ■



# وقایع نگار شوید



فراخوان

موضوع: راز

راز، عمیق‌ترین لایه‌ی هستی‌ست؛ آنجا که قد فهم کسی به آن نرسیده و نمی‌رسد. راز، پنهان‌ترین بخش وجود آدمی‌ست؛ جایی که نمی‌خواهد نشانی‌اش را به کسی بدهد. راز می‌تواند یک زمان باشد که نمی‌خواهیم کسی بداند صرفی چه کردیم. راز می‌تواند یک نشانی باشد که نمی‌خواهیم به کسی بدهیم. راز می‌تواند یک حس باشد؛ حس ترسی عمیق یا سروری انکارناپذیر در ازدحام روزمره‌های بی‌سروته ...

وجه ثابت تمام ابعاد مفهوم راز اما در پوشیدگی‌ست. در مخفی بودگی؛ حال چه فعل کمکی پنهان، «بودن» باشد یا «کردن».

نوشتن از راز هم دو وجه کلی دارد. یا درباره‌ی رازهایی‌ست که در برابرشان متحیر شدیم و هرچه بیشتر گشتیم کمتر یافتیم‌شان. یا درباره‌ی آنچه که پنهان می‌کنیم است؛ و این که چه چیزهایی را پنهان می‌کنیم؟ از چه کسانی پنهان می‌کنیم؟ چرا افشا می‌کنیم؟ و چه هنگام درمی‌یابیم که رازی برملا شده و دیگر در پرده نیست؟

شماره‌ی ۱۱۲ وقایع اتفاقیه به راز می‌پردازد؛ به رازهایی که سال‌هاست سربسته مانده‌اند یا رازهای شخصی خودمان که در یک نیمه‌شب تابستانی آن‌ها را افشا کردیم و حالا از آن بابت سرخوش و مسرور یا سرشکسته و مغمومیم. اگر تمایل داشتید جستارهای رازآلود خودتان را در شماره‌ی آینده وقایع اتفاقیه به چاپ برسانید؛ پست الکترونیکی نشریه پذیرای مطالب شما خواهد بود.



---

و من می خندم  
نه خیلی بلند  
در محدوده این دیوارها فقط  
این دیوارهای کثیف زرد و آبی.

■ چارلز بوکفسکی

---



---

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



# این جا، ویرین شماست.

راه‌های ارتباطی جهت درج تبلیغات  
پست الکترونیک: [vaghayemag.sdjdm@gmail.com](mailto:vaghayemag.sdjdm@gmail.com)  
اینستاگرام: vaghayeh1389  
شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵





به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



\*



نشریه دانشجویی

# وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



معمولی بودن، ریشه‌ی واقع‌گرایانه‌ی جهان آدم‌هاست. آدم‌ها جان می‌کنند از مرزهای در دسترس پا فراتر بگذارند، از دیگران اطراف‌شان فاصله بگیرند، امور را جور دیگری ببینند و در زندگی‌شان جذابیتی شخصی ایجاد کنند تا نامعمولی و متفاوت جلوه کنند. اما ماجرا این است که مهم نیست این تلاش تا بی‌نهایت ادامه دارد یا نه؛ آدم‌ها همیشه به ریشه‌ها برمی‌گردند. شماره‌ی ۱۱۱ وقایع اتفاقیه داستان نسخه‌ی بدون روتوش آدم‌هایی‌ست که می‌خواستند معمولی نباشند.

